



آخرین پناه

باز آفرینی کرامت‌های مستند

در مسجد مقدس جمکران

باز آفرین: محمود ترحمی

آفرین پناه

بازآفرینی کراماتی مستند از امام زمان علیه السلام

در مسجد مقدس جمکران

باز آفرین: محمود ترجمی

ترجمی، محمود، گردآورنده.

آخرین پناه باز آفرینی کراماتی مستند از امام زمان علیه السلام در مسجد

مقدس جمکران / باز آفرین محمود ترجمی - - قم: مسجد مقدس جمکران. ۱۳۸۴.

ISBN: 964-8484-44-9

۹۶ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

کتابنامه به صورت زیر نویس.

۱. محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. - - کرامت‌ها.

۲. محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم ۲۵۵ ق. - - معجزات ۳.

مسجد جمکران. قم. الف. مسجد جمکران. ب. عنوان: باز آفرینی کراماتی

مستند از امام زمان علیه السلام در مسجد مقدس جمکران.

۲۹۷ / ۹۵۹

۴۳ / ۳۵ / ۵۱ پا

۳۳۵۵۶ - ۸۴ م

کتابخانه ملی ایران

<input type="checkbox"/> آخرین پناه	■ نام کتاب:
<input type="checkbox"/> محمود ترجمی	■ مؤلف:
<input type="checkbox"/> واحد پژوهش انتشارات مسجد مقدس جمکران	■ ویرایش:
<input type="checkbox"/> انتشارات مسجد مقدس جمکران	■ ناشر:
<input type="checkbox"/> زمستان ۱۳۸۴	■ تاریخ نشر:
<input type="checkbox"/> اول	■ نوبت چاپ:
<input type="checkbox"/> سرور	■ چاپ:
<input type="checkbox"/> ۵۰۰۰ جلد	■ تیراژ:
<input type="checkbox"/> ۵۰۰ تومان	■ قیمت:
<input type="checkbox"/> ۹ - ۴۴ - ۸۴۸۴ - ۹۶۴	■ شابک:

<input type="checkbox"/> انتشارات مسجد مقدس جمکران	■ مرکز پخش:
<input type="checkbox"/> فروشگاه بزرگ کتاب واقع در صحن مسجد مقدس جمکران	
<input type="checkbox"/> ۷۲۵۳۷۰۰ ، ۷۲۵۳۳۴۰ - ۲۵۱ - ۰	■ تلفن و نمابر:
<input type="checkbox"/> ۶۱۷	■ قم - صندوق پستی:

﴿ حق چاپ مخصوص ناشر است ﴾

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مقدمه

در جامعه اسلامی توسل به اهل بیت علیهم السلام جایگاهی خاص دارد و توسل به امام حی و حاضر، حضرت مهدی صاحب الزمان -عجل الله تعالی فرجه الشریف- که براساس روایات، اعمال ما هر هفته دو بار بر وجود مبارکشان عرضه می‌گردد، عقلاً و نقلاً، خاص‌الخاص و ویژه است.

کتاب پیش روی شما الطاف و عنایات آن حضرت است که با اذن خداوند متعال، شامل حال ارادتمندان آستان مقدس‌شان در مسجد مقدس جمکران شده است. مکانی که بیش از هزار سال است پناهگاه بزرگان دین و مؤمنین، در طول تاریخ بوده و محل عبادت و عرض ارادت به مولایمان حضرت صاحب الزمان علیه السلام می‌باشد.

امید است با بیان کرامات و عنایات ائمه علیهم السلام بتوانیم انجام وظیفه‌ای کرده باشیم و در این رابطه، نظرات عزیزان را بردیده‌ منت می‌نهم.

حسین احمدی

مسئول انتشارات

مسجد مقدس جمکران

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فریادرس

این قبر غریب الغربا خسرو طوس است

این قبر مغیث الضعفا شمس شمس است

خاک در او مرجع ارواح و نفوس است

باید زره صدق بر این خاک در افتاد

با آل علی هر که در افتاد ورافتاد

این روضه پرنور به جنت زده پهلو

مغز ملک از عطر نسیمش شده خوش بو

بشنید نسیم سحری رایحه او

کز بوی بهشتیش چنین بی خبر افتاد

با آل علی هر که در افتاد ورافتاد

اولاد علی شافع یوم عرصاتند

دارای مقامات رفیع الدرجاتند

در روز قیامت همه اسباب نجاتند

ای وای بر آن کس که به این دوده در افتاد

با آل علی هر که در افتاد ورافتاد

یکی از خادمان است که شروع به خواندن این اشعار می‌کند و تو هم با بقیه جواب می‌دهی. در حال خدمت در صحن و سرای حضرت امام رضا علیه السلام هستی. افتخار تو این است که از خدمت‌گزاران به زوار و مهمانان امام رؤوف باشی. سال‌ها انتظار کشیدی تا چنین سعادت نصیب تو بشود. پس خوشحال باش که نام تو را هم جزو خدمت‌گزاران این آستان قدس رضوی ثبت و درج کرده‌اند.

امروز هم طبق معمول به صحن مطهر آمده و مشغول خدمت می‌شوی. هرچند دیشب، درد کلافه‌ات کرده بود و نتوانستی به خوبی استراحت کنی.

وسط‌های روز است که دیگر تحمل نمی‌کنی. به خانه آمده و با دفترچه بیمه به دندان‌پزشکی مراجعه می‌کنی. دکتر هم مشغول معاینه دندان‌ت می‌شود که ناگهان چند چروک بزرگ بر پیشانی دکتر می‌افتد. دست از معاینه می‌کشد و رو به تو کرده و می‌گوید:

- این دندان تا ریشه پوسیده و باید کشیده شود!

- آقای دکتر! این که ناراحتی ندارد. آن را بکش و من و خودت را

راحت کن.

- ناراحتی‌ام از دندان پوسیده‌تو نیست، از چیز دیگر است.

- به خاطر چی است؟

- تو باید به یک دکتر متخصص جراح مراجعه کنی.

- مگر شما نمی‌خواهید دندانم را بکشید؟

- چرا! من این دندان را می کشم و از درد نجات می دهم، ولی من یک چیز دیگری را هم توی دهانت می بینم.
چند لحظه بی حرکت می مانی. به تک تک جمله های دکتر می اندیشی و می گویی:

- چه دیده ای آقای دکتر؟ بگو دیگر!

- یک غده کوچکی هست که...

صحبت دکتر را قطع می کنی و کمی صدايت را بلند کرده و می گویی:
- غده ه ه ه...!؟

دکتر حرفش را می خورد و جویده جویده می گوید:

- چیز مهمی نیست. نیاز به یک عمل جراحی کوچک دارد.

نفس عمیقی کشیده و آن را به آهستگی بیرون می دهی. به سقف اتاق خیره می شوی و در فکر فرو می روی.

دکتر کارش تمام شده، از مطبش بیرون می آیی و با هزار فکر و خیال به طرف منزل به راه می افتی.

بعد از چند روز هم چنان در صحن و سرای امام رضا علیه السلام مشغول خدمت می شوی. تا زمانی که مشغول کار هستی ساعات خوشی داری. در جمع گرم خانواده هم اوقات به خوبی می گذرد. اما تا بی کار و تنها می شوی، به یاد غده داخل دهانت می افتی. ترس مانند خوره به جان تو می افتد. مدام به فکرش می افتی و مثل کابوسی فکر و ذهن تو را به خود مشغول می کند.

امروز بیشتر فکر و اندیشه ات به آن مشغول است. موقع خوردن

ناهار، یکی از همکاران تو متوجه می‌شود و می‌گوید:

- چرا غذا نمی‌خوری آقای خادم!

- می‌خورم ولی الآن اشتها ندارم.

یکی از دوستان تو به شوخی می‌گوید:

- حتماً کشتی‌اش غرق شده!

دیگری هم با لبخند می‌گوید:

- نه بابا! از خانه بیرونش کرده‌اند!

هر کدام یک چیزی گویند و مزاح می‌کنند، اما تو فقط به غده داخل

دهانت می‌اندیشی. حالت خراب می‌شود و معده‌ات به هم می‌ریزد.

سعی می‌کنی خودت را آرام و بی‌دغدغه نشان بدهی تا بتوانی

غذایت را بخوری. گویا دهانت خشک شده است و به هم چسبیده. به

زور دهانت را باز می‌کنی و چند قاشق غذا داخل آن خالی می‌کنی

و بدون آن که بجوی آن‌ها را قورت می‌دهی.

به چند دکتر متخصص مراجعه می‌کنی. آن‌ها هم بلا استثنا توصیه

به عمل جراحی می‌کنند. تا دیر نشده است باید تن به بستری شدن در

بیمارستان بدهی و تیغ تیز جراحی را در کنار زبان خود احساس کنی.

بالاخره با پای خودت به بیمارستان آمده و با پرکردن فرم‌های

مربوطه و تکمیل پرونده، روی تخت دراز می‌کشی. کم‌کم به خواب

خوش چند ساعته‌ای فرو می‌روی. خوابی که موقت است و در اختیار

خودت نیست. تا زمانی که به هوش بیایی روی تخت رها شده‌ای.

بعد از پشت سر گذاشتن دوران نقاهت، تو را مرخص می‌کنند. از این

که خود را زنده می‌بینی خوشحالی، اما یک اضطراب و نگرانی در خود احساس می‌کنی. برای سپری شدن روزهای آینده‌ای که در پیش داری لحظه شماری می‌کنی.

روز موعود فرا می‌رسد. برای آخرین بار به دکتر خودت مراجعه می‌کنی. او هم محل زخم و بخیه‌ها را بازدید و بررسی کرده و می‌گوید: - الحمد لله، جای عمل جراحی کاملاً خوب شده است.

تو هم زبانت را داخل دهانت به حرکت در می‌آوری. هر چه آن را به این طرف و آن طرف می‌چرخانی نمی‌توانی تشکر کنی. لام تا کام نمی‌توانی صحبت کنی. دستت را به طرف میز دراز کرده و یک خودکار برمی‌داری. روی تقویم رومیزی که پیش دکتر است می‌نویسی: - متشکرم، اما...

دکتر هم با ناراحتی به تو نگاه می‌کند. دستت را به علامت خدا حافظی بالا می‌بری و از مطب دکتر بیرون می‌آیی. یک راست به طرف حرم ثامن الحجج علیه السلام می‌آیی. تا چشمت به گنبد طلایی حضرت می‌افتد، نفست می‌گیرد. انگار تمام هوای داخل شش‌های تو ناپدید شده‌اند. نزدیک است به زمین بیفتی. دیوار را می‌چسبی و هق هق گریه می‌کنی. خودت را به در و دیوار می‌مالی و اشک می‌ریزی. مغزت را یخ زده می‌بینی و گویا اصلاً کاری از تو ساخته نیست. با خودت می‌گویی:

- من لال شده‌ام؟ نه! باور نمی‌کنم!

روزها و در پی آن، هفته‌ها می‌آیند و می‌روند. هرچه تَقَلّا می‌کنی تا

کلمه و جمله‌ای را تلفظ کنی، موفق نمی‌شوی. آخرین حرف دکترها این است:

- رگ‌گویایی و تکلم شما در عمل جراحی صدمه دیده است و حالا کاملاً لال شده‌ای. گوش‌هایت به خوبی می‌شنوند و همه چیز را درک می‌کند، فقط نمی‌توانی با کسی صحبت کنی. تویی که یک عمر با همه خوش و بش داشته‌ای، حالا سلام هم نمی‌توانی بکنی. خواستی از دست غده داخل دهانت راحت بشوی که به همراه آن قوه گویایی و تکلم خودت را هم از دست دادی. دکتر می‌بایست فقط غده را از دهانت بیرون بکشد اما انگار که رگ‌گویایی‌ات هم آسیب دیده است. بی‌خود نیست که می‌گویند: «شیره و شیردان را با هم بیرون می‌کشند!» همه با تو صحبت می‌کنند. سؤال می‌کنند و پاسخ می‌خواهند.

گویا که فقط تو ممنوع‌الارتباط شده‌ای و دیواری نامرئی بین تو و دیگران کشیده شده است که مانع از این ارتباط می‌شود. جواب تو در مقابل صحبت و سؤال دیگران فقط یک لبخند تلخی است که بر لبان تو نقش می‌بندد. آهنگ زندگی هم برایت خستگی‌آور است. در رفتار تو دیگر آن احساس و لطافت گذشته وجود ندارد. تنها با حرکات دستان و خودکار و قلم است که می‌توانی مقداری از مقصد و مقصود خودت را به دیگران منتقل کنی.

احساس غم و اندوه سراسر وجودت را می‌گیرد. بدون این که خودت متوجه شوی در نوعی حس ناامیدی غوطه‌ور هستی. از معالجه دکترها نتیجه نگرفته‌ای و بعضی توصیه به رفتن پیش دعا‌نویس‌های کنار

خیابان می‌کنند. آن‌ها که در هر گوشه از کوچه و خیابان مشهد
خریده‌اند و مدعی هستند که...!

فکر کردن به گذشته‌ها باعث می‌شود که همه چیز را سرد ببینی.
روزها و شب‌های گرم تابستان را پشت سر می‌گذاری ولی احساس
سردی و بی‌روحي می‌کنی. تمام شادی‌های دنیا را از دست رفته
می‌دانی. هرچه را که برای تو وحشتناک است به خاطر می‌آوری.

خوابت کم شده است. شب‌ها در اتاق قدم می‌زنی و ساعات را با
سکوتی بی‌روح، پشت سر می‌گذاری. سرت از خستگی تیر می‌کشد
و چشم‌هایت از بی‌خوابی خارش می‌گیرد. مغزت آن قدر آشفته است
که نمی‌گذارد خواب به چشم‌های تو بیاید. کاسه صبرت لبریز شده است
و دیگر تحمل ماندن و بودن را نداری. روی تخت دراز می‌کشی
و چشم‌هایت را به سقف تیره اتاق می‌دوزی. تصمیمت را می‌گیری
و منتظر می‌مانی تا صبح شود و آن را با خانواده در میان بگذاری.

صبح که می‌شود با خودکار و کاغذی که آماده کرده‌ای شروع به
نوشتن می‌کنی:

- دارم می‌روم.

- کجا؟

- تهران

- برای چه؟

- برای معالجه، دیگر این وضع را نمی‌توانم تحمل کنم.

- چرا؟

- از خدا خواستم یا شفایم دهد یا....

آن‌ها هم که عزم جزم تو را برای رفتن می‌بینند ممانعت نمی‌کنند و بلیت تهران را برایت تهیه می‌کنند و راهی تهران می‌شوی. در بین راه هم چنان تردید و دل‌نگرانی داری که آیا خوب می‌شوی یا نه؟! در تهران به چند پزشک مراجعه می‌کنی. همه نظر پزشکان مشهد را تأیید می‌کنند و می‌گویند:

- لال شده‌ای و خوب نمی‌شوی!

امروز پیش دکتر علوی می‌روی. نگاهی با تأمل به دهان و گلویت می‌اندازد. سپس نگاهش به چشمانت سر می‌خورد و می‌گوید:
- من یک فریادرس سراغ دارم.

با تعجب سرت را تکان می‌دهی، با چشمانت می‌پرسی:

- فریادرس؟!

- بله، اگر درمانی و شفایی هم باشد به دست ایشان است.

- کجا هست؟

- مسجد مقدس جمکران.

لحظاتی چشمانت به روی زمین خیره می‌شود. گردنت هم مایل به طرف شانه‌هایت شده و در فکر فرو می‌روی. با حالتی واگویه تکرار می‌کنی:

- فریادرس... جمکران... شفا و....

رو به دکتر علوی می‌کنی و با نوشتن می‌پرسی:

- کی باید آنجا رفت؟

- شب‌های چهارشنبه

/ چند بار؟

- قصد کن چهل شب چهارشنبه هر هفته پشت سر هم به آنجا بروی.

- حتماً شفا پیدا می‌کنم؟

- ان شاء الله. ناامید نباش!

شب می‌شود و خواب به سراغ تو می‌آیند. چشم امید به فردا می‌دوزی که افقی به روی تو باز گردد، افکار آرام بخشی به سراغ تو می‌آیند. از فکرهای منفی و جور و اجوری که در ذهن تو وول می‌خوردند رها می‌شوی. به درون خواب راحتی می‌غلتی و آرام می‌گیری. آرامشی به تو دست می‌دهد که در این مدت کمتر به آن دست پیدا کرده بودی. صبح از فامیل و نزدیکان خداحافظی کرده و راهی ترمینال می‌شوی. بلیت مشهد را خریده و پا روی رکاب اتوبوس می‌گذاری. در بین راه، افکار مختلفی به ذهن تو هجوم می‌آورند، گاهی وقت‌ها این افکار مأیوس‌کننده، امید و نشاط تو را مچاله می‌کنند. دنبال راه فراری هستی تا از دست آن‌ها خلاص شوی. در درون خودت احساس پرسش‌هایی می‌کنی. هر چند جواب آن‌ها را هم می‌دانی:

- اگر دکتر موقع عمل بیشتر دقت می‌کرد به این روز نمی‌افتادی!

- اگر پیش دکتر دیگر می‌رفتی شاید....

اما به خودت نهیب می‌زنی و می‌گویی:

- تو نباید این‌طور فکر کنی.

- چرا؟

- چون «اگر» کار شیطان است و بس.

باید تا می توانی فکرت را به سمت و سوی مثبت سوق دهی. آنچه باید اتفاق بیفتد می افتد و کاری هم نمی شود کرد. چنانچه زیاد هم روی «اگر و مگر» فکر کنی دیوانه می شوی، دیوانه! پس همان بهتر که تسلیم رضای الهی باشی و لاغیر، چون تو وظیفهات را که درمان بوده انجام داده‌ای.

به مشهد که می رسی ساک را برداشته و به منزلتان می روی. اهل و عیال هم هر کدام یک طوری تو را سؤال پیچ می کنند. تو هم از طبیب واقعی برایشان با نوشتن روی کاغذ تعریف می کنی و از فریادرس که در جمکران است خبر می دهی. چند هفته‌ای در مشهد می مانی و مقدمات سفر هفتگی را فراهم می کنی.

آماده می شوی تا با جسم و جانت به قم و جمکران پرواز کنی. عزم تو برای چهل شب چهارشنبه جزم شده است. باید چهل هفته به قم و جمکران بروی و چهل شب به صاحب مسجد متوسل شوی تا اگر مصلحت الهی باشد پاسخت را بگیری.

از این هفته بلیت هواپیما تهیه کرده‌ای. ظهر سه‌شنبه به تهران می رسی و بعد از ظهر هم عازم قم می شوی تا بتوانی شب چهارشنبه در مسجد مقدس جمکران باشی.

به قم و جمکران می رسی. زائران عاشقی را می بینی که با سوز و گداز خاصی با خدا و اهل بیت علیهم‌السلام راز و نیاز می کنند. اشک‌های آشتی بر پهنه صورت آن‌ها می دود و به آستان مقدسش می ریزد. این اشک‌ها با

نفس‌های گرم عرفانی و الهی بندگان خوب خدا مخلوط می‌شود و آهنگ زیبای ترنم باران را در پهنای دشت دل و جان تداعی می‌کند. به داخل مسجد رفته و بعد از خواندن نماز تحیت و نماز امام زمان علیه السلام دستانت را برکنده زانو قلاب می‌کنی و به حال خوش نمازگزاران که هر کدام از جایی آمده‌اند غبطه می‌خوری. هر کسی مشکلی دارد، یکی مشکلش دوری از آفاست، یکی مریضی روحی دارد و یکی مریضی جسم. یکی را می‌بینی که نه می‌تواند راه برود و نه این‌که حرف بزند و با صندلی چرخدار جا به جا می‌شود. یکی هم آن قدر رنگش زرد و زار است که به زور نفس می‌کشد و پوست صورت و تنش به استخوان چسبیده و معلوم است که به مریضی لاعلاجی مبتلا شده است. گویا فقط امید به طبیب واقعی دارند، حق هم دارند.

هر بار که به زیارت می‌روی حال و هوای دیگری پیدا می‌کنی. وقتی هم که به مشهد بر می‌گردی چیز گران‌بهایی را در مسجد مقدّس جمکران جا مانده می‌بینی. گویا تمام وجود تو در جمکران جا می‌ماند. موقع جدا شدن از مسجد مقدّس جمکران توان راه رفتن نداری. روح و جان تو در آن مکان می‌ماند و سیر می‌کند. کالبد بی‌روحیت به خانه برمی‌گردد. جسمی که بی‌روح باشد جز برای پوسیدن و مردار شدن حاصل دیگری ندارد!

هفته‌ها پشت سر هم می‌آیند و ماه‌ها سپری می‌شوند. هر چه که به چهلمین هفته نزدیک‌تر می‌شوی انتظار و هیجان تو بیشتر می‌شود و مدام آرزوی رسیدن آخرین چهارشنبه موعود را داری.

الآن سی و هشتمین هفته است که راهی جمکران شده‌ای. وقتی پا در حیاط مسجد مقدس می‌گذاری به خوبی صدای غروب را می‌شنوی، صدای آشنایی که نه به شب می‌ماند و نه به روز، بلکه ما بین شب و روز است. تو هم، هم‌چنان بین مریضی و شفا غوطه می‌خوری. نمی‌دانی که آیا هم‌چنان لال می‌مانی و می‌بایست روزهای تاریکی را پشت سر بگذاری یا این که شفا پیدا می‌کنی و روزهای روشن سلامتی پیش روی تو است. اما نباید به دسیسه‌های شیطانی گوش کنی. آنچه که امام زمان علیه السلام مصلحت بداند نصیب تو می‌شود. تو هم باید راضی و تسلیم به خواست و اوامر الهی باشی. تا پاسی از شب به دعا و نماز مشغول می‌شوی، حالا وقت ذکر صلوات است. سرت را باید روی مهر بگذاری و صد صلوات بفرستی. راه زیادی را پشت سر گذاشته و خسته و کوفته شده‌ای. پلک‌هایت می‌خواهد به هم بیاید اما جلویشان را می‌گیری. خواب و خستگی راه، دست به دست هم داده‌اند و به چشمانت هجوم می‌آورند و تو با آن‌ها کلنجار می‌روی و تسلیم‌شان نمی‌شوی.

با یک دست، تسبیح صد دانه‌ای را می‌گیری و دست دیگر را روی زمین می‌گذاری. به سجده می‌روی و پیشانی‌ات را روی مهر چسبانده و شروع به فرستادن صلوات می‌کنی: اللهم صلّ علی محمد و آل محمد، اللهم....

هر بار که زبان دلت برای ذکر، به زمزمه درمی‌آید یک دانه از تسبیح هم از زیر انگشتانت می‌گذرد.

ناگهان همه جا نورانی می شود. از میان نور آقایی بیرون می آید. آن قدر جلال و شکوه دارد که مشکل می توانی به صلوات فرستادن خودت ادامه دهی. ابتهت او، تو را می گیرد: اللهم صل... صل... صل علی محمد....

مات و متحیر به آن آقا نگاه می کنی. مردم پشت سرایشان به راه افتاده اند و شادی و نشاط از سر و رویشان می بارد. گویا نگینی است در میان جمعیت نمازگزاران که در مسجد هستند. به یکی از همراهان آن آقا نزدیک می شوی و با علامت و اشاره می پرسی:
- این آقا کی هستند؟

- ایشان حضرت مهدی - عجل الله تعالی فرجه الشریف - هستند.

تک تک آن هایی که در مسجد هستند به آقا سلام می کنند و پاسخ می شنوند. اما تو بغض کرده و کناری می ایستی. ناراحتی از این که چرا لال شده ای و قدرت تکلم نداری. اگر زبانت کار می کرد، سلام می کردی و جواب دل نواز آقا را می شنیدی و ... ناگهان قلب بی قرار تو از هیجان به تپش می افتد و بر قفسه سینه ات فشار می آورد و محکم به دنده های ضربه می زند. آقا را می بینی که به طرف تو می آید. تا به تو نزدیک می شود می فرمایند:

- سلام کن!

از خجالت می خواهی آب شوی و در زمین فرو بروی. ناراحتی که چرا لال شده ای و نمی توانی سلام کنی. با دست به زبان بسته خودت اشاره

می‌کنی و از این که قدرت تکلم نداری عذر خواهی می‌کنی. دوباره آقا می‌فرمایند:

- سلام کن!

این بار زبانت به خوبی حرکت می‌کند و به راحتی می‌گویی:

- سلام علیکم!

- علیکم السلام و رحمة الله!

می‌خواهی باز دهان باز کنی و با آقا صحبت کنی. چیزی بگویی و چیزی بشنوی. ندای گوش نواز و دل آرام آقا را با تمام وجود حس کنی. ولی قلب هیجان زده‌ات یاری نمی‌کند و جلوی سخن گفتنت را می‌گیرد.

در این هنگام همه چیز به حالت اول برمی‌گردد. دیگر آن آقای نورانی را نمی‌بینی. فقط خودت را در سجده و در حال فرستادن صلوات می‌بینی. اما این بار ذکر تو با دفعات قبل تفاوت می‌کند. به خوبی صدای خودت را می‌شنوی که از حلق تو خارج می‌شود.

نفس‌های تو از شدت هیجان به شمارش افتاده‌اند. با تمام شدن ذکر صلوات، سر از سجده برمی‌داری. چشم به مسجد و محراب می‌دوزی. نفس عمیقی می‌کشی و اشک‌هایت سرازیر می‌شود. تا مدتی با دُرْدانه فاطمه علیها السلام راز و نیاز می‌کنی. به حیاط مسجد می‌آیی. آب دهانت را قورت می‌دهی و گونه‌های خیس شده از اشک را با دستمال خشک می‌کنی.

باران ریز و شب‌نممانندی باریدن گرفته و فضا را از عطر خاک معطر کرده است. نمازگزارن دسته دسته برای نماز و دعا به طرف مسجد می‌آیند. هر چند هنوز اذان صبح نشده است، ولی انگار صبح چهارشنبه از نیمه شب شروع می‌شود.

تو هم تجدید وضو کرده و آماده نماز صبح می‌شوی. بعد از نماز به داخل حیاط آمده و شروع به قدم زدن می‌کنی. باران بند آمده است و هوای مطبوعی در حیاط جریان دارد. پرتو نوری از مشرق نمایان می‌شود و آهسته آهسته تمام آسمان را روشن می‌کند. اشعه‌هایی از نور به مناره‌ها و گنبد مسجد می‌تابد و به راحتی تاریکی را کنار می‌زند و جای ظلمت را می‌گیرد. این اشعه‌های طلایی خورشید است که نوید صبح چهارشنبه را می‌دهد.

هم‌چنان به قدم زدن مشغول هستی. به آفاق و انفس تفکر و تأمل می‌کنی. هر چند که از گریه‌های دیشب صدایت خفه و گرفته است، اما با تمام لطافت و احساس پیش خود زمزمه می‌کنی:

چه خوش باشد که بعد از انتظاری به امیدی رسد امیدواری

هر بار که آن را می‌خوانی به تو یک آرامش و طمأنینه خاصی دست می‌دهد. دیگر به خود شک و دودلی راه نمی‌دهی، چون به گوهر یقین رسیده‌ای، گوهری که در سینه‌ات حکومت می‌کند. اکسیری است جادویی که تمام کفر و باطل را ذوب می‌کند، اثری از ناحق برجا نمی‌گذارد. تو هم به حقایقی از عالم رسیده‌ای که وصف شدنی نیست،

بلکه درک کردنی است. آن‌ها که اعتقاد به فریادرسی ندارند در گمراهی هستند و در مسیر ضلالت قدم می‌گذارند و به کج راه می‌روند. عده‌ای هم به غلط و اشتباه از مسیر امامت منحرف شده‌اند، واقعاً که باید به حالشان گریست:

بر آن انجمن، زار باید گریست که فریادرس را ندانند کیست

بسم الله الرحمن الرحيم

فرق خونین

در منطقه عملیاتی حاج عمران هستی. لحظه‌ای از آتش دشمن بعثی در امان نیستید. هوا که روشن می‌شود هواپیماهای عراقی آسمان را قُرق می‌کنند. پشت سر هم مانور داده و منطقه را بمباران می‌کنند. الآن هم همان صدا هست و همان هواپیماها. اما این بار به تو خیلی نزدیک شده‌اند. به راحتی صدایشان را می‌شنوی و آن‌ها را می‌بینی. به دنبال صدای هواپیماها، صدای بمباران و رگبار ضدّ هوایی نیز به گوش می‌رسد.

صدای فِر فِر ترکش‌ها را به خوبی می‌شنوی. ناگهان تمام بدنت گرم می‌شود. چشم‌هایت سیاهی می‌رود و روی زمین می‌افتی. آسمان دور سر تو می‌چرخد. هرچه سعی می‌کنی تا به سقف آسمان چشم بدوزی نمی‌توانی. پلک‌هایت زور می‌زنند و بر عدسی چشمانت غالب می‌شوند و آن‌ها را می‌پوشانند.

چشم‌ها را که باز می‌کنی همه جا را سفید می‌بینی. آن‌ها هم که در

رفت و آمدند سفید پوشند. از شخصی که از جلوی تو رد می‌شود می‌پرسی:

- اینجا کجاست؟

- بیمارستان است.

- بیمارستان!

به زور سرت را بلند می‌کنی و نگاهی به دست و پای خودت می‌اندازی. به یک دستت سرم وصل کرده‌اند. چند جای بدنت هم باندپیچی شده است. به زور می‌توانی آن‌ها را تکان بدهی. عضوی را سالم نمی‌بینی. حسابی، آش و لاش شده‌ای. تشنگی امانت را بریده و از درد به خود می‌پیچی. خانم پرستار به سراغت می‌آید و می‌گوید:

- چه می‌خواهی آقای....!

- آب می‌خواهم.

- نمی‌توانیم به تو آب بدهیم.

- چرا؟

- چون تازه از اتاق عمل بیرون آمده‌ای و آب برایت ضرر دارد.

- دارم از تشنگی می‌میرم.

- باید تحمل کنی.

- درد هم دارد مرا می‌کشد.

- کجایت درد می‌کند؟

- کجای من سالم است که درد نکند.

- الآن دردهایت را ساکت می‌کنم.

او بلافاصله از اتاق بیرون می‌رود. چند لحظه نمی‌گذرد و در حالی که سرنگی در دست دارد وارد می‌شود. آن را به داخل سرم تزریق می‌کند. لب‌های خشکیده و تشنگی جگرت را سوزانده. می‌خواهی با داد و فریاد آب طلب کنی اما لب‌هایت هم در اختیار نیست. کم‌کم مژه‌هایت به هم می‌آیند. هر چه تلاش می‌کنی تا باز پرستار را ببینی اما سنگینی پلک‌ها، نمی‌گذارند که مژه‌های به هم چسبیده از یکدیگر جدا شوند. کم‌کم فشار دردی که تمام وجودت را گرفته، عقب نشینی می‌کند. خواب و رؤیا زور می‌زند و جای دردها را می‌گیرد.

* * *

چند ماهی است که از بیمارستان مرخص شده‌ای. جای بخیه‌ها خارش می‌گیرد. تک‌تک عضله‌هایت با درد مانوس شده‌اند. بی‌اختیار آن‌ها را می‌مالی و نوازش می‌کنی. اما امروز چشم‌هایت سیاهی می‌رود و روی زمین می‌افتی:

... آ... ه... ه!!

در حالی که با چشم‌های باز و بی‌روح، روی زمین افتاده‌ای به زور از روی زمین بلند شده و روی زانوهایت می‌نشینی. صورتت را میان دست‌هایت می‌گیری و پنهان می‌کنی. مغزت آن قدر درد گرفته که گویا کسی آن را از جمجمه در آورده است. انگشتانت را به طرف بالا می‌کشی. سرت را با کف دستان محکم می‌مالی، جوری که انگار داری اتو می‌کشی. لرزش انگشتان تو هم کاملاً پیدا است. یکی تلنگری به

بازوان دستت می زند و می گوید:

- حالت خوب است؟

- بله... خوبم.

او راهش را می گیرد و می رود. تو هم با دستان پر درد خودت مشغول
ماساژ دادن عضلات پاهایت می شوی.

حالت روز به روز بدتر می شود، به طوری که نمی توانی حرکت کنی.
دست و پایت به فرمان تو نیست. کم کم پاهایت ناتوان می شود و بیشتر
در منزل می مانی. خانواده باید زحمت کارهای تو را بکشند. برای آن ها
هم سخت است، چون جسم و جانشان در عذاب است.

امشب عمویت به دیدن تو آمده است، تا وارد منزلتان می شود رو به
تو کرده و غرولند کنان می گوید:

- تاکی می خواهی این جوری باشی؟

- عمو جان! این که دست من نیست!

- خودت خواستی.

- تو که می دانی در جبهه این طور شدم چرا این حرفها را می زنی؟

- می خواستی نروی.

- اگر نمی رفتم جواب خدا و پیغمبر را چه می دادم؟

- این قدر خدا و پیغمبر نکن! اولاً وظیفهات بوده، دوماً حالا که رفتی

این طور شدی، می توانی که پی گیر درمانت باشی.

- اگر مصلحت باشد شفایم را از خودشان می گیرم.

- ببینیم و تعریف کنیم.

حرف‌هایش مثل ضربهٔ محکمی بر سر و مغزت می‌خورد. بی‌حرکت روی تخت ولو شدی و تا مدتی هیچ‌کس حرف نمی‌زند. سکوت تلخی بین شما برقرار می‌شود. نگاهت را به سقف اتاق می‌دوزی. در افکار خودت غوطه می‌خوری. با صدای بسته شدن در اتاق به خود می‌آیی و با پشت انگشتان دست، اشک‌هایت را پاک می‌کنی.

ناخودآگاه می‌گویی:

- خدا چشم راست را به چشم چپ محتاج نکند!

ناامیدی به گلوی تو چنگ می‌اندازد. خیلی افسرده و ناراحت به نظر می‌رسی. دست‌هایت را پهلوی تخت گیر می‌دهی و می‌نشینی. پاها را روی زمین، محکم می‌کنی. به زور خودت را به کنار پنجره می‌رسانی. احساس می‌کنی که پاهایت به بدنت سنگینی می‌کند، به فرمان تو نیستند و به سختی به پیش می‌روند. از دست‌های آویزان دو طرف بدنت هم که کاری ساخته نیست.

دلت می‌شکند. به آسمان تیره و ابری نگاه می‌کنی. اشک در چشمانت حلقه می‌زند. غرش رعد و برق در فضای اتاق می‌پیچد. قطرات باران درشت به شدت خودشان را به زمین می‌کوبند. هم‌زمان اشک‌های تو هم سرازیر می‌شود. آهی می‌کشی و به طرف تخت بر می‌گردی. دستمال کاغذی را برداشته و گونه‌های خیس خودت را خشک می‌کنی.



سکوت طولانی و دردآوری برقرار می‌شود، احساس تنهایی

می‌کنی. گویا از همه چیز جدا شده‌ای. دیوار نامرئی ایجاد شده‌ای را می‌بینی که بین تو و تمام دنیا فاصله انداخته است.

تو یک رزمنده بوده‌ای. مجاهدی بودی که برای دین و ملت قدم برداشتی. زمانی قدم تو جای پای شهیدان بود و خون پاکشان سجده‌گاه تو. دست و انگشتان تو هم آتش و خشم الهی را بر سر دشمن فرو می‌ریخت. بازوانی داشتی که افتخار امام امت، بوسه زدن به آن بازوان سترگ بود. اما حالا...؟!!

غم فراق عزیزان و هم‌زمانت دارد تو را می‌کشد. داغ نبودن آن‌ها برای تو جانکاه و جانفرسا شده است.

انسان‌های شاد و خندانی را می‌بینی که به مال و منال زیاد رسیده‌اند. نه بویی از جبهه برده‌اند و نه می‌فهمند که جبهه چه بوده، اما تو از نژاد دیگری هستی.

با آن همه تیر و ترکشی که تمام بدنت را آبکش کرده از بودن و ماندن خودت تعجب می‌کنی. اصلاً برای تو سخت است که باور کنی زنده‌ای.

شب به نیمه رسیده است. دو رکعت نماز حاجت می‌خوانی و در قنوت دلت می‌شکند. حاجت خودت را با آقا در میان می‌گذاری:

- اماما! دیگر نمی‌توانم زخم زبان این و آن را تحمل کنم. یا مرگ مرا برسان و یا شفایم را از خداوند بخواه!

همان‌جا دراز می‌کشی و می‌خوابی. در خواب آقای نورانی‌ای را می‌بینی که به تو می‌فرماید:

مسجدی به امر من بنا کرده‌اند، بیا آنجا و متوسل شو!

دمدمای صبح برای نماز از خواب بیدار می شوی. تمام آنچه را که در خواب دیدی در ذهنت مانده است. به خوبی برای تو تداعی می شود که باید به مسجد مقدس جمکران بروی و متوسل به آقا بشوی. برای تو ثابت شده است که پل ارتباطی شفای همه دردها این خاندان هستند. او طبیب واقعی است. اوست که به سراغ ما می آید، آن هم زمانی که از همه جا ناامید شده و فقط به او امید بسته ایم و خود را برای او خالص کرده ایم.

صبح علی الطلوع مشغول کارهای جاری خودت می شوی. مدام با ذهن خودت کلنجار می روی و با خود می گویی:

- از مشهد تا جمکران خیلی راه است، چطور بروم؟

- حالا اصلاً نرو چه عیبی دارد.

- نه باید بروم ولی سال دیگر.

- چرا سالی دیگر؟

- خرج و مخارج رفت و برگشت را ندارم.

- خوب باشد سال دیگر با خیال راحت برو.

در مقابل هر سؤالی که برای تو پیش می آید یک جوابی می تراشی و خودت را قانع می کنی. تصمیم خودت را هم گرفته ای: سال آینده عازم مسجد مقدس جمکران می شوی و حاجت خودت را با آقا امام زمان علیه السلام در میان می گذاری.

عصر به عیادت آن مریض آشنا می روی. در بیمارستان از او احوال پرسسی کرده و تا برگردی دیر وقت می شود. بین راه هم به چند جا

سر می‌زنی و جویای احوال دوستان و خویشان می‌شوی. عصر که از خانه بیرون آمده‌ای فرصت را غنیمت شمرده و تا حال و نفس داری به این طرف و آن طرف می‌روی.

تا پاسی از شب بیرون هستی. عقربه‌های ساعت روی عدد دوازده جفت می‌شوند که به طرف منزل خودت می‌آیی. تا به نزدیکی منزل می‌رسی عده‌ای را می‌بینی که آنجا جمع شده‌اند. هر کدام سطلی در دست به طرف خانه شما می‌دوند. دود هم تنوره‌کشان از اتاق‌ها بالا می‌رود. خودت رابه جلوی حیاط منزل می‌رسانی که ناخودآگاه فریاد می‌زنی:

- بیچاره شدم... بیچاره!

از گوشه‌ی در، نیم‌نگاهی به داخل اتاق‌ها می‌دوزی. در پرتو کم‌نور بعضی از لامپ‌ها که سالم مانده‌اند چشمت به داخل اتاق‌ها و ااثیه می‌افتد. تلی از خاکستر و دود همه جا را گرفته. ااثیه‌ی سالمی نمی‌بینی. دیوار سفیدی هم به چشم نمی‌خورد. بسیار دل شکسته و پریشان می‌شوی. تمام وجودت از شدت ناراحتی مور مور می‌شود. دندان‌هایت را از شدت ناراحتی به هم می‌سایی و به طرف اتاق‌ها می‌روی.

تا می‌خواهی وارد اتاق سوخته بشوی پای تو به آستانه‌ی در گیر می‌کند. سکندری می‌خوری و با سر به جلو خم شده و نزدیک است که به زمین بخوری. یک نفر دست‌هایش را باز کرده و به طرف تو می‌آید. تو هم بازوهایش را می‌گیری و خودت را کنترل می‌کنی. به دیوار تکیه می‌دهی. تا پشتت به تیغه‌ی دیوار می‌رسد جای زخم‌ها زق زق می‌کنند. اما تو دیگر به آن‌ها توجهی نداری.

در تفکری ژرف فرو می‌روی. احساس گناه، سراسر وجودت را می‌گیرد. گناه مثل زالو در تمام رگ‌هایت می‌لولد و خون تو را می‌مکد. دلت می‌خواهد یک نفر دیگر باشی، بهتر از آنچه که هستی. احساس می‌کنی که در بدنت زندانی شده‌ای و غل و زنجیر به جان خودت زده‌ای. باید خودت را نجات بدهی و مهاجرت کنی. راستی چرا قوز بالا قوز شده است؟

به حیاط می‌آیی و به پشت دراز کشیده و به آسمان خیره می‌شوی. یک ستاره چشمک‌زن سبز رنگ را می‌بینی که بالای سرت است. مدام سوسو می‌زند و نور افشانی می‌کند. از دیگر ستاره‌ها روشن‌تر و درست مقابل چشمانت است.

اشک از چشم‌هایت سرازیر می‌شود. نگاهی به عملکرد خودت می‌کنی. در ذهن تو جرقه‌ای می‌جهد و تبدیل به آتش می‌شود. به یاد خواب شب گذشته می‌افتی. قلب تو از حادثه خوبی خبر می‌دهد، حادثه‌ای که در شرف وقوع است. آقا تو را دعوت کرده است پس چرا تو اجابت نکردی؟

* * *

صبح زود به طرف خانه یکی از دوستانت می‌روی. سرت را به زیر انداخته و پشت در آن‌ها می‌ایستی. با کلی مکث و معطلی انگشت خودت را روی زنگ می‌فشاری. تا در باز می‌شود با چشمانی خجالت زده به او نگاه می‌کنی و می‌گویی:

- سلام... سلام علیک.

- علیک السلام عبدالله؛ عجب از این طرفها؟

- راستش کاری داشتم که آمدم پیش تو.

رفیقت هم دستش را به سینه می چسباند و می گوید:

- در بست در خدمتم. امر بفرما!

چهرهات قرمز می شود. گوش هایت هم از خجالت سرخ شده اند.

باز این رفیق تو است که می گوید:

-،،؛ تو که نباید پیش دوست خودت خجالت بکشی، عبدالله! بگو چه

فرمایشی داشتی؟

-الآن...الآن می گویم.

کف دست هایت را به هم می سایي و در حالی که عرق پیشانی را با

پشت دست پاک می کنی می گویی:

- راستش... به مقداری پول احتیاج داشتم و آمده ام از تو قرض کنم.

-ای به چشم! تو فقط مبلغش را بگو.

- راستش می خواهم به مسافرت بروم و نیاز به... .

او صحبت تو را قطع می کند و می گوید:

- حالا بفرما داخل.

دستت را با صمیمیت می گیرد و با هم وارد خانه می شوید. بالاخره

هرچقدر پول خواستی در اختیار می گذارد و پس از خدا حافظی به

منزل برمی گردی.

با اهل خانه صحبت می کنی. عزم جزم خودت را با آنها در میان

می‌گذاری. ساک خود را برداشته و راهی پایانه مسافربری مشهد می‌شوی. بلیت اتوبوس خریده و سوار می‌شوی.

ماشین که از پایانه بیرون می‌آید در جاده کفی می‌افتد. راننده هم گازش را می‌گیرد و به سرعت مسیر تهران را به پیش می‌راند. از کنار پنجره نگاهی به پشت سر خودت می‌اندازی. خانه‌ها را می‌بینی که به سرعت در حال کوچک شدن هستند. به نظر می‌آید که تک‌تک خانه‌ها به هم فشرده می‌شوند و بالاخره از نظرها ناپدید می‌شوند.

باد سردی از بیرون ماشین به داخل می‌وزد. دهانت خشک و سرد شده است. گوش‌های تو هم به خاطر زوزه‌های باد چیزی نمی‌شنوند. نگاهی به بیابان‌های اطراف جاده می‌اندازی. باد، بوته‌های خار دو سوی جاده را می‌کند و به رقص در می‌آورد. ترانهٔ باد هم شنیدنی است. کم‌کم صورتت کج و کوله می‌شود. درد به تو هجوم می‌آورد و اخم چهره‌ات را پر می‌کند.

بالاخره پس از ساعت‌ها و چندین بار توقف، به تهران می‌رسی. از آنجا به قم آمده و پس از زیارت قبر شریف حضرت معصومه علیها السلام راهی جمکران می‌شوی. با مسؤولین مسجد جمکران صحبت می‌کنی تا مدتی در آنجا خادم باشی، مدارک لازم را ارائه می‌کنی و آن‌ها هم قبول می‌کنند که تو از فردا لباس خدام را بپوشی. خوشحال هستی که خادم مسجد آقا شده‌ای. در این لباس همه یک رنگ هستند و هر کاری که به آن‌ها می‌گویند انجام می‌دهند و آن را افتخار می‌دانند، افتخار!

از روزی که شروع به خدمت در مسجد مقدس جمکران کرده‌ای

شروع به شمارش می‌کنی. بیست و یک روز می‌گذرد تا این که ماه رمضان شروع می‌شود. در این مدت شب و روز به خدمت و راز و نیاز مشغولی. حاجت خودت را هم با صاحب مسجد در میان گذاشته‌ای. در حالت بیم و امید در نوسان هستی. گاهی وقت‌ها یک فکر وحشتناک به ذهن تو خطور می‌کند. خاطرهٔ آتش سوزی منزلتان مثل حباب‌هایی از درون می‌جوشند و به سطح ذهن تو هجوم می‌آورند. زخم زبان زدن نزدیکان تو چون آب جوشی وجودت را می‌سوزاند و آتش به اندام تو می‌اندازد. مثل مار گزیده به خود می‌پیچی و دم بر نمی‌آوری. اشک و آه همدم و مانوس تو شده است.

گریه بر هر درد بی‌درمان دواست چشم‌گریبان چشمهٔ فیض خداست

* * *

هم‌چنان مشغول به خدمت در جمکران هستی. هرکدام از زائران با عشق و امیدی می‌آیند و بعد از خواندن نماز تحیت و نماز امام زمان علیه السلام حاجت خود را با آقا در میان می‌گذارند. عدهٔ قلیلی هم پیدا می‌شوند که فقط کارشان شکایت و ایراد گرفتن و طعنه‌زدن است. تو همهٔ این‌ها را می‌بینی و تحمل می‌کنی. در مقابل خدمت به آن‌ها جز از صاحب اصلی مسجد توقع و چشم‌داشتی نداری. زائران غالباً با چشم محبت به تو می‌نگرند. آن‌ها هم که با نگاه تیره و سرد به تو نگاه می‌کنند باز از خدمت به آن‌ها دریغ نمی‌کنی. زائرند و مهمان آقا، تو هم خادم آن‌ها. تو باید رسم مهمان‌داری را به جا آوری!

بعضی چیزها را هم می‌خواهی فراموش کنی اما نمی‌توانی. هرچه

سعی می‌کنی از ذهن و خاطرت دور کنی ولی بی‌فایده است. گویا بخش فراموشی ذهن تو اکنون کار نمی‌کند. حق هم داری، چون عده‌ای معدود، شأن و منزلت مسجد و صاحب آن را رعایت نمی‌کنند و بی‌توجه به ارزش‌های دینی و اسلامی هستند. هرچند تعداد آن‌ها اندک است، اما همان اندک آن‌ها هم زیاد است. چون هر مکان و مقامی حریم و احترامی دارد و باید حرمتش را نگاه داشت. باید غیرت دینی داشت. باید شرم و حیا باشد، چون اگر شرم و حیانباشد، دیگر هیچ‌کاری عار نیست!

هیجدهمین روز ماه مبارک را پشت سر می‌گذاری. سه‌شنبه است و طبق معمول، زائران بیشتری به مسجد می‌آیند. بعد از خوردن سحری مشغول خدمت می‌شوی و از هر کار و خدمتی که از دستت بر بیاید دریغ نمی‌کنی. عشق به خدمت، تو را از هر نام و عنوان دنیایی دور می‌کند. اصلاً از القاب و عناوین صوری و ظاهری بی‌زاری. می‌خواهی خدمت‌گزار باشی و نوع و محل خدمت برایت تفاوتی نمی‌کند.

سی و نه روز است که چشم به در و دیوار مسجد دوخته‌ای. شب و روز با مسجد و محراب انس داری. لحظه‌ای از دعا و راز و نیاز غافل نبودی. شب سنگینی را در پیش داری. شبی که بهتر و بالاتر از هزار ماه است. شبی که در آن تمام مقدرات یک سال مشخص و معین می‌گردد. شب قدر است و به حق می‌بایست قدر آن را دانست.

...الله اکبر... الله اکبر....

اذان مغرب است که از بلندگوهای مسجد پخش می‌شود. صوت خوش مؤذن زاده اردبیلی آدمی را به شور و وجد می‌آورد. آدمی

بازوان دستت می زند و می گوید:

- حالت خوب است؟

- بله... خوبم.

او راهش را می گیرد و می رود. تو هم با دستان پر درد خودت مشغول
ماساژ دادن عضلات پاهایت می شوی.

حالت روز به روز بدتر می شود، به طوری که نمی توانی حرکت کنی.
دست و پایت به فرمان تو نیست. کم کم پاهایت ناتوان می شود و بیشتر
در منزل می مانی. خانواده باید زحمت کارهای تو را بکشند. برای آن ها
هم سخت است، چون جسم و جانشان در عذاب است.

امشب عمویت به دیدن تو آمده است، تا وارد منزلتان می شود رو به
تو کرده و غرولندگنان می گوید:

- تاکی می خواهی این جوری باشی؟

- عمو جان! این که دست من نیست!

- خودت خواستی.

- تو که می دانی در جبهه این طور شدم چرا این حرفها را می زنی؟

- می خواستی نروی.

- اگر نمی رفتم جواب خدا و پیغمبر را چه می دادم؟

- این قدر خدا و پیغمبر نکن! اولاً وظیفهات بوده، دوماً حالا که رفتی

این طور شدی، می توانی که پی گیر درمانت باشی.

- اگر مصلحت باشد شفایم را از خودشان می گیرم.

- ببینیم و تعریف کنیم.

حرف‌هایش مثل ضربهٔ محکمی بر سر و مغزت می‌خورد. بی‌حرکت روی تخت ولو شدی و تا مدتی هیچ‌کس حرف نمی‌زند. سکوت تلخی بین شما برقرار می‌شود. نگاهت را به سقف اتاق می‌دوزی. در افکار خودت غوطه می‌خوری. با صدای بسته شدن در اتاق به خود می‌آیی و با پشت انگشتان دست، اشک‌هایت را پاک می‌کنی.

ناخودآگاه می‌گویی:

- خدا چشم راست را به چشم چپ محتاج نکند!

نامیدی به گلوی تو چنگ می‌اندازد. خیلی افسرده و ناراحت به نظر می‌رسی. دست‌هایت را پهلوئی تخت‌گیر می‌دهی و می‌نشینی. پاها را روی زمین، محکم می‌کنی. به زور خودت را به کنار پنجره می‌رسانی. احساس می‌کنی که پاهایت به بدنت سنگینی می‌کند، به فرمان تو نیستند و به سختی به پیش می‌روند. از دست‌های آویزان دو طرف بدنت هم که کاری ساخته نیست.

دلت می‌شکند. به آسمان تیره و ابری نگاه می‌کنی. اشک در چشمانت حلقه می‌زند. غرش رعد و برق در فضای اتاق می‌پیچد. قطرات باران درشت به شدت خودشان را به زمین می‌کوبند. هم‌زمان اشک‌های تو هم سرازیر می‌شود. آهی می‌کشی و به طرف تخت بر می‌گردی. دستمال کاغذی را برداشته و گونه‌های خیس خودت را خشک می‌کنی.



سکوت طولانی و دردآوری برقرار می‌شود، احساس تنهایی

می‌کنی. گویا از همه چیز جدا شده‌ای. دیوار نامرئی ایجاد شده‌ای را می‌بینی که بین تو و تمام دنیا فاصله انداخته است.

تو یک رزمنده بوده‌ای. مجاهدی بودی که برای دین و ملت قدم برداشتی. زمانی قدم تو جای پای شهیدان بود و خون پاکشان سجده‌گاه تو. دست و انگشتان تو هم آتش و خشم الهی را بر سر دشمن فرو می‌ریخت. بازوانی داشتی که افتخار امام امت، بوسه زدن به آن بازوان سترگ بود. اما حالا...؟!!

غم فراق عزیزان و هم‌زمانت دارد تو را می‌کشد. داغ نبودن آن‌ها برای تو جانکاه و جانفرسا شده است.

انسان‌های شاد و خندانی را می‌بینی که به مال و منال زیاد رسیده‌اند. نه بویی از جبهه برده‌اند و نه می‌فهمند که جبهه چه بوده، اما تو از نژاد دیگری هستی.

با آن همه تیر و ترکشی که تمام بدنت را آبکش کرده از بودن و ماندن خودت تعجب می‌کنی. اصلاً برای تو سخت است که باور کنی زنده‌ای.

شب به نیمه رسیده است. دو رکعت نماز حاجت می‌خوانی و در قنوت دلت می‌شکند. حاجت خودت را با آقا در میان می‌گذاری:

- اماما! دیگر نمی‌توانم زخم زبان این و آن را تحمل کنم. یا مرگ مرا برسان و یا شفایم را از خداوند بخواه!

همان‌جا دراز می‌کشی و می‌خوابی. در خواب آقای نورانی‌ای را می‌بینی که به تو می‌فرماید:

مسجدی به امر من بنا کرده‌اند، بیا آنجا و متوسل شو!

دمدمای صبح برای نماز از خواب بیدار می شوی. تمام آنچه را که در خواب دیدی در ذهنت مانده است. به خوبی برای تو تداعی می شود که باید به مسجد مقدس جمکران بروی و متوسل به آقا بشوی. برای تو ثابت شده است که پل ارتباطی شفای همه دردها این خاندان هستند. او طبیب واقعی است. اوست که به سراغ ما می آید، آن هم زمانی که از همه جا ناامید شده و فقط به او امید بسته ایم و خود را برای او خالص کرده ایم.

صبح علی الطلوع مشغول کارهای جاری خودت می شوی. مدام با ذهن خودت کلنجار می روی و با خود می گویی:

- از مشهد تا جمکران خیلی راه است، چطور بروم؟

- حالا اصلاً نرو چه عیبی دارد.

- نه باید بروم ولی سال دیگر.

- چرا سالی دیگر؟

- خرج و مخارج رفت و برگشت را ندارم.

- خوب باشد سال دیگر با خیال راحت برو.

در مقابل هر سؤالی که برای تو پیش می آید یک جوابی می تراشی و خودت را قانع می کنی. تصمیم خودت را هم گرفته ای: سال آینده عازم مسجد مقدس جمکران می شوی و حاجت خودت را با آقا امام زمان علیه السلام در میان می گذاری.

عصر به عیادت آن مریض آشنا می روی. در بیمارستان از او احوال پرسسی کرده و تا برگردی دیر وقت می شود. بین راه هم به چند جا

سر می‌زنی و جویای احوال دوستان و خویشان می‌شوی. عصر که از خانه بیرون آمده‌ای فرصت را غنیمت شمرده و تا حال و نفس داری به این طرف و آن طرف می‌روی.

تا پاسی از شب بیرون هستی. عقربه‌های ساعت روی عدد دوازده جفت می‌شوند که به طرف منزل خودت می‌آیی. تا به نزدیکی منزل می‌رسی عده‌ای را می‌بینی که آنجا جمع شده‌اند. هر کدام سطلی در دست به طرف خانه شما می‌دوند. دود هم تنوره‌کشان از اتاق‌ها بالا می‌رود. خودت رابه جلوی حیاط منزل می‌رسانی که ناخودآگاه فریاد می‌زنی:

- بیچاره شدم... بیچاره!

از گوشه‌ی در، نیم‌نگاهی به داخل اتاق‌ها می‌دوزی. در پرتو کم‌نور بعضی از لامپ‌ها که سالم مانده‌اند چشمت به داخل اتاق‌ها و اثاریه می‌افتد. تلی از خاکستر و دود همه جا را گرفته. اثاریه‌ی سالمی نمی‌بینی. دیوار سفیدی هم به چشم نمی‌خورد. بسیار دل‌شکسته و پریشان می‌شوی. تمام وجودت از شدت ناراحتی مور مور می‌شود. دندان‌هایت را از شدت ناراحتی به هم می‌سایی و به طرف اتاق‌ها می‌روی.

تا می‌خواهی وارد اتاق سوخته بشوی پای تو به آستانه‌ی در گیر می‌کند. سکندری می‌خوری و با سر به جلو خم شده و نزدیک است که به زمین بخوری. یک نفر دست‌هایش را باز کرده و به طرف تو می‌آید. تو هم بازوهایش را می‌گیری و خودت را کنترل می‌کنی. به دیوار تکیه می‌دهی. تا پشتت به تیغه‌ی دیوار می‌رسد جای زخم‌ها زق زق می‌کنند. اما تو دیگر به آن‌ها توجهی نداری.

در تفکری ژرف فرو می‌روی. احساس گناه، سراسر وجودت را می‌گیرد. گناه مثل زالو در تمام رگ‌هایت می‌لولد و خون تو را می‌مکد. دلت می‌خواهد یک نفر دیگر باشی، بهتر از آنچه که هستی. احساس می‌کنی که در بدنت زندانی شده‌ای و غل و زنجیر به جان خودت زده‌ای. باید خودت را نجات بدهی و مهاجرت کنی. راستی چرا قوز بالا قوز شده است؟

به حیاط می‌آیی و به پشت دراز کشیده و به آسمان خیره می‌شوی. یک ستاره چشمک‌زن سبز رنگ را می‌بینی که بالای سرت است. مدام سوسو می‌زند و نور افشانی می‌کند. از دیگر ستاره‌ها روشن‌تر و درست مقابل چشمانت است.

اشک از چشم‌هایت سرازیر می‌شود. نگاهی به عملکرد خودت می‌کنی. در ذهن تو جرقه‌ای می‌جهد و تبدیل به آتش می‌شود. به یاد خواب شب گذشته می‌افتی. قلب تو از حادثه خوبی خبر می‌دهد، حادثه‌ای که در شرف وقوع است. آقا تو را دعوت کرده است پس چرا تو اجابت نکردی؟

* * *

صبح زود به طرف خانه یکی از دوستانت می‌روی. سرت را به زیر انداخته و پشت در آن‌ها می‌ایستی. با کلی مکث و معطلی انگشت خودت را روی زنگ می‌فشاری. تا در باز می‌شود با چشمانی خجالت زده به او نگاه می‌کنی و می‌گویی:
- سلام... سلام علیک.

- علیک السلام عبدالله؛ عجب از این طرفها؟

- راستش کاری داشتم که آمدم پیش تو.

رفیقت هم دستش را به سینه می چسباند و می گوید:

- در بست در خدمتم. امر بفرما!

چهرهات قرمز می شود. گوش هایت هم از خجالت سرخ شده اند.

باز این رفیق تو است که می گوید:

- ا، ا؛ تو که نباید پیش دوست خودت خجالت بکشی، عبدالله! بگو چه

فرمایشی داشتی؟

- الان... الان می گویم.

کف دست هایت را به هم می سایی و در حالی که عرق پیشانی را با

پشت دست پاک می کنی می گویی:

- راستش... به مقداری پول احتیاج داشتم و آمده ام از تو قرض کنم.

- ای به چشم! تو فقط مبلغش را بگو.

- راستش می خواهم به مسافرت بروم و نیاز به... .

او صحبت تو را قطع می کند و می گوید:

- حالا بفرما داخل.

دستت را با صمیمیت می گیرد و با هم وارد خانه می شوید. بالاخره

هرچقدر پول خواستی در اختیار می گذارد و پس از خدا حافظی به

منزل برمی گردی.

با اهل خانه صحبت می کنی. عزم جزم خودت را با آنها در میان

می‌گذاری. ساک خود را برداشته و راهی پایانه مسافربری مشهد می‌شوی. بلیت اتوبوس خریده و سوار می‌شوی.

ماشین که از پایانه بیرون می‌آید در جاده کفی می‌افتد. راننده هم گازش را می‌گیرد و به سرعت مسیر تهران را به پیش می‌راند. از کنار پنجره نگاهی به پشت سر خودت می‌اندازی. خانه‌ها را می‌بینی که به سرعت در حال کوچک شدن هستند. به نظر می‌آید که تک‌تک خانه‌ها به هم فشرده می‌شوند و بالاخره از نظرها ناپدید می‌شوند.

باد سردی از بیرون ماشین به داخل می‌وزد. دهانت خشک و سرد شده است. گوش‌های تو هم به خاطر زوزه‌های باد چیزی نمی‌شنوند. نگاهی به بیابان‌های اطراف جاده می‌اندازی. باد، بوته‌های خار دو سوی جاده را می‌کند و به رقص در می‌آورد. ترانهٔ باد هم شنیدنی است. کم‌کم صورتت کج و کوله می‌شود. درد به تو هجوم می‌آورد و اخم چهره‌ات را پر می‌کند.

بالاخره پس از ساعت‌ها و چندین بار توقف، به تهران می‌رسی. از آنجا به قم آمده و پس از زیارت قبر شریف حضرت معصومه علیها السلام راهی جمکران می‌شوی. با مسؤولین مسجد جمکران صحبت می‌کنی تا مدتی در آنجا خادم باشی، مدارک لازم را ارائه می‌کنی و آن‌ها هم قبول می‌کنند که تو از فردا لباس خدام را بپوشی. خوشحال هستی که خادم مسجد آقا شده‌ای. در این لباس همه یک رنگ هستند و هر کاری که به آن‌ها می‌گویند انجام می‌دهند و آن را افتخار می‌دانند، افتخار!

از روزی که شروع به خدمت در مسجد مقدس جمکران کرده‌ای

شروع به شمارش می‌کنی. بیست و یک روز می‌گذرد تا این که ماه رمضان شروع می‌شود. در این مدت شب و روز به خدمت و راز و نیاز مشغولی. حاجت خودت را هم با صاحب مسجد در میان گذاشته‌ای. در حالت بیم و امید در نوسان هستی. گاهی وقت‌ها یک فکر وحشتناک به ذهن تو خطور می‌کند. خاطره آتش سوزی منزلتان مثل حباب‌هایی از درون می‌جوشند و به سطح ذهن تو هجوم می‌آورند. زخم زبان زدن نزدیکان تو چون آب جوشی وجودت را می‌سوزاند و آتش به اندام تو می‌اندازد. مثل مار گزیده به خود می‌پیچی و دم بر نمی‌آوری. اشک و آه همدم و مانوس تو شده است.

گریه بر هر درد بی‌درمان دواست چشم‌گریان چشمه فیض خداست

* * *

هم‌چنان مشغول به خدمت در جمکران هستی. هرکدام از زائران با عشق و امید می‌آیند و بعد از خواندن نماز تحیت و نماز امام زمان علیه السلام حاجت خود را با آقا در میان می‌گذارند. عده قلیلی هم پیدا می‌شوند که فقط کارشان شکایت و ایراد گرفتن و طعنه زدن است. تو همه این‌ها را می‌بینی و تحمل می‌کنی. در مقابل خدمت به آن‌ها جز از صاحب اصلی مسجد توقع و چشم‌داشتی نداری. زائران غالباً با چشم محبت به تو می‌نگرند. آن‌ها هم که با نگاه تیره و سرد به تو نگاه می‌کنند باز از خدمت به آن‌ها دریغ نمی‌کنی. زائرند و مهمان آقا، تو هم خادم آن‌ها. تو باید رسم مهمان‌داری را به جا آوری!

بعضی چیزها را هم می‌خواهی فراموش کنی اما نمی‌توانی. هرچه

سعی می‌کنی از ذهن و خاطرت دور کنی ولی بی‌فایده است. گویا بخش فراموشی ذهن تو اکنون کار نمی‌کند. حق هم داری، چون عده‌ای معدود، شأن و منزلت مسجد و صاحب آن را رعایت نمی‌کنند و بی‌توجه به ارزش‌های دینی و اسلامی هستند. هرچند تعداد آن‌ها اندک است، اما همان اندک آن‌ها هم زیاد است. چون هر مکان و مقامی حریم و احترامی دارد و باید حرمتش را نگاه داشت. باید غیرت دینی داشت. باید شرم و حیا باشد، چون اگر شرم و حیانباشد، دیگر هیچ‌کاری عار نیست!

هیجدهمین روز ماه مبارک را پشت سر می‌گذاری. سه‌شنبه است و طبق معمول، زائران بیشتری به مسجد می‌آیند. بعد از خوردن سحری مشغول خدمت می‌شوی و از هر کار و خدمتی که از دستت بر بیاید دریغ نمی‌کنی. عشق به خدمت، تو را از هر نام و عنوان دنیایی دور می‌کند. اصلاً از القاب و عناوین صوری و ظاهری بی‌زاری. می‌خواهی خدمت‌گزار باشی و نوع و محل خدمت برایت تفاوتی نمی‌کند.

سی و نه روز است که چشم به در و دیوار مسجد دوخته‌ای. شب و روز با مسجد و محراب انس داری. لحظه‌ای از دعا و راز و نیاز غافل نبودی. شب سنگینی را در پیش داری. شبی که بهتر و بالاتر از هزار ماه است. شبی که در آن تمام مقدرات یک سال مشخص و معین می‌گردد. شب قدر است و به حق می‌بایست قدر آن را دانست.

... الله اکبر... الله اکبر...

اذان مغرب است که از بلندگوهای مسجد پخش می‌شود. صوت خوش مؤذن زاده اردبیلی آدمی را به شور و وجد می‌آورد. آدمی

می خواهد با آن اذان بگرید، چون غربت و مظلومیت علی علیه السلام را فریاد می زند. تنهایی و سوز دل علی علیه السلام است که از دل نخلستان ها به گوش می رسد. آهی است که از وجود حضرت فاطمه علیها السلام بر می خیزد. گریه های بیت الاحزان را به تصویر می کشد و مظلومیت قرون متمادی علی و شیعیانش را از منابر و مساجد به گوش همگان می رساند.

تو هم دنبال گم شده ات هستی. طاقتت دارد سر می رود. گاهی وقت ها احساس می کنی که نه به یاد خودت هستی و نه دیگران. در ملکوت سیر می کنی و فقط به معشوق خود می اندیشی و بس. در وجود خود یک فضای خالی احساس می کنی. فضایی می بینی که تاریک است و کاملاً مشهود و تا آن فضای تاریک را پر نکنی دست از طلب مطلوب و محبوب خود بر نمی داری. فضا و خلأیی که فقط با نور پر می شود. هیچ چیز جای آن نور را نمی تواند بگیرد. با نبودن آن احساس غربت و تنهایی می کنی. فضای بزرگ و ساکتی می بینی که تحمل آن برای تو مشکل است.

آه عمیقی از درون می کشی. ناگهان قلبت به شدت می تپد و حالت منقلب می شود. نگاهی متفکرانه به گنبد فیروزه ای مسجد می اندازی. این بار آن را طوری دیگر می بینی. همه چیز رنگ و بوی تازه به خود گرفته است. در دلت غوغایی به پا می شود. شور و هیجانی تو را می گیرد که حکایت از آینده دیگری است که در انتظارش هستی.

بعد از نماز و دعا، افطار نموده و به داخل حیاط مسجد می آیی. چشم به آسمان می دوزی. ستاره ها تمام آسمان را پر کرده اند و در حال

سوسو زدن هستند. نسیم خنکی می‌وزد. هوای دلپذیر و مطبوع
 جمکران روح را نوازش می‌دهد و جان را آرامش، عجب حال و هوایی!
 سر و کله ماه هم پیدا می‌شود. سرش به کار خودش است و از میان
 ستاره‌ها راهش را گرفته و جلو می‌آید. این تکه‌های سیاه ابر هستند که
 گاهی سدّ راه ماه می‌شوند. با حرکت ابرها، خنجر تیز ماه هم به آرامی
 سینه ابرها را می‌شکافد و خودش را از لای آن‌ها نجات می‌دهد.
 شب، از گذشته‌ها با زنده‌دلان مأنوس بوده است. آدمی می‌تواند
 دفتر خاطرات ذهنش را باز کند و نگاه عبرت‌آموزی به گذشته دور
 و نزدیک بیندازد.

شب، یاور پرهیزکاران و عاشقان است. شیاطین در خواب غفلت
 غوطه می‌خورند و شب زنده‌داران در فکر معراج اندیشه‌اند. تو هم
 لحظه‌ای و آنی از این ساعات عرفانی و الهی غافل نیستی. همه جا
 و همه موقع به دنبال مطلوب و معشوق خود می‌گردی. بغض گلوی تو
 را می‌گیرد. حلقه اشکی از کنار چشم‌هایت خودنمایی می‌کند. زبانت
 هم از حرکت باز می‌ایستد، انگار که اسیر بغض تو شده است. لب‌هایت
 چند بار به هم می‌خورد. چیزی که وسط گلویت گیر کرده بود همراه با
 اشک به صدا در می‌آید:

دید مجنون را عزیز می‌دردناک	در میان رهگذر می‌ریخت خاک
گفت ای مجنون چه می‌جویی ازین	گفت لیلی را همی جویم چنین
گفت لیلی را کجا یابی زخاک	کی بود در خاک شارع دُرّ پاک
گفت من می‌جویمش هر جا که هست	بو که جایی ناگهش آرم به دست

چند ساعتی از شب می‌گذرد. تو هم‌چنان مشغول خدمت هستی و به زور این جسم مجروح و خسته خودت را به این طرف و آن طرف می‌کشانی.

بالاخره خواب به چشم‌هایت هجوم می‌آورد. داخل یکی از اتاق‌های خادمین کفشداری می‌شوی. دستی بر زخم‌های پر درد تنت می‌کشی. روی پتو دراز می‌کشی و سرت را به دیوار اتاق می‌چسبانی. خنکی دیوار مقداری از درد سرت را تسکین می‌دهد. به پهلو می‌چرخ می‌کنی و چشمانت را می‌بندی.

بلافاصله به خواب می‌روی.

در حال نظافت حیاط مسجد هستی. سید جلیل القدری پیش تو می‌آید و می‌گوید:

- حالت چطور است، سید!؟

- الحمد لله!

- بیا برویم داخل مسجد تا با هم صحبت کنیم.

- چشم آقا!

بی‌اختیار با او داخل مسجد می‌شوی. به طرف چهار بزرگوار که نور سرتا پایشان را پوشانده و کناری نشسته و گویا انتظار شما را می‌کشند می‌روید. باورت نمی‌شود که همه آن‌ها را می‌شناسی؛ پیامبر اکرم، حضرت علی با فرق خونین، حضرت فاطمه، حضرت معصومه علیها السلام. خدمت آن‌ها رفته و می‌نشینی. در پوست خودت نمی‌گنجی. همان آقای که الآن او را می‌شناسی و می‌دانی که یوسف زهراست، رو به تو

می‌کند و می‌فرماید:

- آقا سید! کسالتی داری؟

- بله آقا، در جبهه مجروح شده‌ام و

آقا دست مبارک خودشان را روی سرت می‌کشد و می‌فرماید:

- ان شاء الله خوب می‌شوی.

سپس دستی به کمر و پاهایت می‌کشد و با این کار تمام دردها از بدنت بیرون آمده و از جسم و جانت دور می‌شود.

تو که در این چند سال، لحظه‌ای از درد و رنج زخم‌ها به دور نبودی و آسایش و آرامش برای تو معنا نداشته، حالا احساس راحتی می‌کنی و دوباره مزه سلامتت را می‌چشی.

دوباره مجذوب امام زمان علیه السلام می‌شوی. امام دست مبارکش را به طرف تو آورده و یک دانه خرما و مقداری آب به تو می‌دهد و می‌فرماید:

- بخور که فردا می‌خواهی روزه بگیری.

تو هم با اشتیاق فراوان آن را می‌گیری و می‌گویی:

- ممنونم آقا! ممنونم!

ناگهان از آن حالت خوش خارج شده و پتو را از روی خودت کنار می‌زنی. خودت را در اتاق کفشداری می‌بینی که خوابیده بودی. فقط نور کم سوی چراغ خواب است که دارد با سیاهی، دست و پنجه نرم می‌کند. تاریکی گلوی لامپ کم‌نور را می‌فشارد، ولی هم‌چنان نور کم‌سوی چراغ خواب مقاومت می‌کند.

با پشت دست چشمانت را می‌مالی و می‌خواهی بلند شوی. با تعجب به پاهایت نگاه می‌کنی. این بار بدون کمک دیوار و تکیه به آن، به راحتی سرپا می‌ایستی. به طرف کلید لامپ می‌روی. دستت به راحتی آن را فشار می‌دهد و روشن می‌کند. تمام صورتت را عرق گرفته است. با دستمال، عرق را پاک می‌کنی. قطرات اشک از چشمانت می‌بارد و روی گونه‌هایت لیز می‌خورد و با محاسنت انس می‌گیرد. یکی از خادمین مسجد به طرفت می‌آید. رو به تو می‌کند و می‌گوید:

- سید عبدالله، این موقع شب کجا می‌روی؟

- من... من... دنبال آقا می‌روم.

او که زود متوجه حالت می‌شود، می‌پرسد: آقا را کجا دیدی؟

- داخل همین مسجد!

او هم با چشمانی پر از اشک به تو نگاه می‌کند و به طرف مسجد می‌دود. خودت را به سرعت به داخل مسجد می‌رسانی. به آن قسمتی که آقا و دیگر بزرگواران نشسته بودند نظر می‌اندازی. آن چنان به آن جا خیره می‌شوی که اگر ترنم اشک‌هایت نبود، چشمانت خشک می‌شد. بلندگوهای مسجد نیز هم‌زمان، مناجات امیرالمؤمنین علیه السلام را پخش می‌کنند:

اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْئَلُكَ الْأَمَانَ يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ، إِلَّا مَنْ
أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ....^۱

۱ - خدایا من از تو امان می‌خواهم در روزی که مال و فرزند سودی ندارد مگر آن‌که دل پاک را نزد خدا بیاورد و....

به یاد مسجد کوفه می‌افتی. در ذهن خود مولا را می‌بینی که در مسجد کوفه در حال راز و نیاز است. ناگهان منادی از عرش ندا سر می‌دهد: قد قتل علی المرتضیٰ^۱. مردم کوفه از خواب برمی‌خیزند و سراسیمه به طرف مسجد کوفه می‌دوند. اما صد افسوس که در خواب سنگین فرو رفته بودند و دیر از خواب بیدار شدند.

بعد از خواندن نماز شب و خوردن سحری به حیاط مسجد می‌آیی و به آسمان چشم می‌دوزی. سپیدی صبح را می‌جویی. هاله‌ای کمرنگ را می‌بینی که بنای خودنمایی دارد. آماده نماز صبح می‌شوی و در نماز، شکر الهی را به جا می‌آوری.

برای اطمینان دوباره، خودت را به پاهایت می‌سپاری. آری این پاهای تو هستند که هر جا بخواهند تو را می‌برند. تک‌تک سلول‌های تو هم به شور و شوق آمده‌اند و خوشحالند که دست محبت طیب واقعی بر سرشان کشیده شده است. طیبی که واقعاً طیب است.

خودت را در بیرون مسجد، بالای سکو می‌بینی. چشمانت به طرف مشرق خیره شده‌اند. نبرد بین سیاهی و سفیدی را مشاهده می‌کنی. هر چقدر سیاهی زور می‌زند تا سفیدی را پنهان کند، نمی‌تواند. اصلاً سفیدی بنای تسلیم شدن را ندارد. سفیدی مانده است تا نظاره‌گر خورشید باشد، خورشیدی که از مگه طلوع می‌کند.

سیاهی آخرین زورهایش را می‌زند، اما تنها رسوایی خودش را

۱ - مجلسی محمد باقر - بحار / ج ۴۲، ص ۲۸۲. همانا امیرالمؤمنین کشته شد.

نظاره گر است و در نهایت، فرار را بر قرار ترجیح می دهد. آسمان مشرق به آهستگی طلایی رنگ می شود. گنبد و گلدسته های آبی مسجد را می نگری که با پر تو نور طلایی آفتاب، فیروزه ای شده اند.

مسئولین و خدمت گزاران مسجد، خبر شفا یافتن تو را شنیده اند. دسته دسته به سراغت می آیند و تو را به آغوش می کشند. بر شانیه های شان بوسه می زنی و با اشک شیرین خوشحالی، خدا را شکر می کنی.

چند روز دیگر می مانی. می خواهی علف های هرزی که در باغستان روح و روانت ریشه دوانده اند را هرس کنی و از بین ببری.

تو هزاران و بلکه میلیون ها امید و آرزوی دیگر در دل داری. درست است که تقریبی پیدا کرده ای و عنایت و کرامتی را دیده ای، ولی هنوز هزاران هزار راه مانده در پیش رو داری که باید بپیمایی. هنوز راه باز است و باید جهت کمال و رشد و تعالی تا رسیدن به نقطه مطلوب، تلاش و جهاد کنی.

وسایلت را جمع و جور کرده و در ساک می گذاری. از دوستانت خدا حافظی می کنی. راه بازگشت به شهر خودتان - مشهد - را در پیش می گیری. ناخوداگاه، این شعر به ذهن و خاطر تو می رسد:

خوشا دردی که در مانش تو باشی خوشا هجری که پایانش تو باشی

بسم الله الرحمن الرحيم

فاطمه زنده است

- السلام عليك، يا اخي!

- عليك السلام ورحمة الله و برکاته

- ما اسمك؟

- أنا وليد بن عباس

- من أين؟

- من الحجاز!

- يا فارس الحجاز! ادرکنا!

* * *

در یکی از شهرهای عربستان سعودی هستی. اقوامت نیز، مانند

۱ - سلام بر تو ای برادر!

- بر تو هم سلام ورحمت وبرکت خداوند باد!

- اسم تو چیه؟

- من وليد بن عباس هستم.

- از کجا ییید؟

- از سرزمین حجاز (عربستان).

- ای اسب سوار سرزمین حجاز! ما را دریاب!

خودت سنّی مذهب هستند. اما تو ارادت خاصی به پیامبر و خاندانش علیهم السلام داری. در درون خودت حقایقی را درک می‌کنی که کمتر می‌شود بر زبان آورد. خداوند به تازگی اولین فرزند را به شما عنایت کرده است. می‌خواهی نامی برای او بگذاری. با همسرت مشورت می‌کنی. او خیلی علاقه‌مند است که نام دختر پیامبر علیهم السلام را که نام مادرش نیز هست را روی دخترتان بگذارید. مادر و دختر یک اسم داشته باشند.

فامیل‌ها با شنیدن خبر به دنیا آمدن نوزاد، جهت تبریک به منزل شما می‌آیند. عده‌ای هم که امروز آمده‌اند حسابی به اسم دخترت گیر داده‌اند. یکی از آن‌ها می‌پرسد:

- اسم دخترت را چه گذاشته‌ای؟

- فاطمه

- چی؟ فاطمه!

- مگر چه اشکالی دارد؟

- حتماً او را دوست نداری و می‌خواهی زودتر بمیرد و از دستش

راحت بشوی!

یک خطّ اخم ضعیف و کوچکی بین دو ابروهایت پیدا می‌شود. به

نوزاد خودتان خیره می‌شوی و چند لحظه چشم‌هایت حرکت نمی‌کند.

رو به این فامیل سنّی خودت می‌کنی و با بی‌حوصلگی می‌گویی:

- این چه حرفی است که می‌زنی؟ منظورت چیست؟

- منظورم آن اسمی است که انتخاب کرده‌ای. دل‌تان خوش است که اسم انتخاب کرده‌اید؟

- اسمش خیلی هم خوب است، مگر چه عیبی دارد؟
- مگر نمی‌دانی که اسم فاطمه و زینب برای بچه خوش‌یمن و مبارک نیست.

- برای چی؟

- چون روی هر بچه‌ای که این اسم‌ها را بگذارند به زودی مریض می‌شود و می‌میرد و....

ناگهان قلبت فرو می‌ریزد و تصور مرگ اولین بچه‌ات ذهنت را مشغول می‌کند. با خود کلنجار می‌روی که آیا اسم مناسبی است یا نه؟ هر چه فکر می‌کنی اسمی بهتر از فاطمه برای فرزندت پیدا نمی‌کنی.

یکی از اقوامت پشت چشم نازک می‌کند. پلک‌های سنگین خودش را می‌گشاید و با گوشه چشم به تو نگاهی می‌اندازد. لبخند متکبرانانه و اهانت‌آمیزی بر دهان او نقش می‌بندد و می‌گوید:

- بیا و اسم درست و حسابی بر روی دخترت بگذار!

- چه اسمی بهتر از فاطمه؟

- این همه اسم.

فوراً جوابش را می‌دهی:

- فاطمه دختر رسول خدا ﷺ بوده است.

- یعنی نمی‌خواهی حرف ما بزرگ‌ترها را گوش کنی؟

- احترام بزرگی شما سر جای خودش، ولی....

او حرف تو را قطع می کند و می گوید:

- ولی ندارد. بهتر است اسم دخترت را عوض کنی.

با ناراحتی می گویی:

- من پدرش هستم و اسمش فاطمه است، فاطمه!

همه فامیل از اصرار تو برای انتخاب نام فاطمه تعجب می کنند. تا مدتی سکوت بر فضای منزل حکمفرما می شود و همه خشکشان می زند. بلند می شوی تا از آن ها پذیرایی کنی که همه میان آن ها شروع می شود. در گوشی با هم صحبت می کنند و با حرکت انگشتان دست به یکدیگر علامت می دهند. یک ساعتی می گذرد که مهمان ها می خواهند خدا حافظی کنند و بروند. سر پا که می ایستند یکی از آن ها به تو نزدیک می شود. همه نگاه ها به او دوخته شده است و گویا منتظر حرف دل خودشان هستند تا به تو بگویند. او هم با کلمات شمرده و گویا، لب به سخن می گشاید:

- جناب ولید بن عباس!

- جانم! بفرمایید!

- ما که اینجا جمع هستیم همه از اقوام تو حساب می شویم، آیا جز

خیر و مصلحت تو، چیز دیگری می خواهیم؟

- شکی نیست. ولی خیر و مصلحت به دست خدا هست و بس!

- ما می خواهیم بچه ات زنده بماند.

- آن هم به دست خداست، تا او چه مقدر فرماید.

او که می بیند زیر بار این حرف ها نمی روی رو به یکی از ریش

سفیدهای حاضر در جلسه می‌کند و می‌گوید:

- ای بابا! شما یک چیزی به او بگویید!

آن پیرمرد هم که تازه از خوردن قهوه و شیرینی دست کشیده، مَلْچ و مَلُوچی به دهانش می‌اندازد و به دندان‌های مصنوعی که در دهانش بند نمی‌شوند یک زبانی می‌کشد. نفس عمیقی کشیده و در حالی که دستش را بر شکمش میکشد و می‌گوید:

- آقا ولید!

- بفرمایید!

- همه‌مان که اینجا هستیم یک اسمی را برای دخترت انتخاب کرده‌ایم که بهتر است آن را روی دخترت بگذاری.
- اسمی بهتر از فاطمه؟

- آره!

- مثلاً چه اسمی؟

- «حَفْصَه»! تو هم می‌شوی «ابا حفصه»!^۱

از این که می‌بینی هیچ کسی برای نظر تو و همسرت ارزش قائل نیست بسیار ناراحت و عصبانی می‌شوی. از ناراحتی لب‌هایت تند تند به هم می‌خورد. رو به جمعی که منتظر پاسخت هستند می‌کنی و می‌گویی:

- اسم اولین فرزندم «فاطمه» است و من هم «ابا فاطمه»!^۲

۱ - پدر حفصه.

۲ - پدر فاطمه.

- یعنی به حرف بزرگ ترها گوش نمی کنی؟

- بزرگ ما خدا و پیامبر ﷺ است.

او هم ناراحت شده و به نفس نفس می افتد و با دلخوری می گوید:

- من او را حفصه صدا می زنم!

- من هم فاطمه صدایش می کنم!

* * *

روزها و سالها می گذرد. فاطمه هم روز به روز بزرگ تر می شود. از دو سالگی به راحتی راه می رود و صحبت می کند. شیرین زبانی او باعث می شود تا شمع محفل خانواده شما بشود.

اکنون فاطمه وارد سومین سال زندگی اش شده است. هم چنان شاد است و به بازی های بچه گانه خودش مشغول است. تو و مادرش هم سخت از او مواظبت می کنید. به یاد پیامبر ﷺ می افتی که برای بچه هایی که نام فاطمه دارند، حق و حقوق خاصی قائل بود. تو هم سعی می کنی تا به آن روایات عمل کنی و احترام فاطمه را نگه داری.

* * *

چند روزی است فاطمه مریض به نظر می رسد. آنچه از دارو و درمان های محلی که به ذهنتان می رسد به کار می بندید. اما حال او بهتر که نشد، هیچ، بلکه وخیم تر هم شد. او را به دکتر می برید. دکتر هم نسخه ای نوشته و دستورات لازم را به کار می بندد. امید زیادی به بهبودی او دارید. اما هر روز که می گذرد حال و روز فاطمه بدتر می شود. باز او را به دکتر می برید و دارو می گیرید. ولی هیچ فایده ای ندارد. دکترها هم قطع امید کرده اند!

در دل شب دل تو می شکند. به حیاط منزلتان می آیی و شروع به قدم زدن می کنی. نگاهی به آسمان تیره و ابری می اندازی و به داخل اتاق برمی گردی. همسرت را می بینی که فاطمه را در بغل گرفته و او را تکان می دهد. نگاهش را به چشمان او دوخته و منتظر تکان خوردن پلک های دخترش است.

به همسرت، فقط نگاه می کنی. فضای خانه ای که تا چند روز قبل پر از نشاط و سرزندگی بود اکنون آن را غم و اندوه گرفته است، مثل این که با هم مجلس ختم ملال انگیزی گرفته اید!

چاره ای جز توسل نمی بینی. صبح که می شود بچه را بغل می کنی و به مسجد النبی می آیی. تا چشمت به قبر پیامبر ﷺ می افتد بغضی گلوی تو را می گیرد و راه نفس کشیدن را هم می بندد، به طوری که حرارت بدنت را هم می توانی حس کنی. بغضی که مانند سدی جلوی اشک های تو را گرفته بود ناگهان کنار می رود و سیل اشک جاری می شود. با قلبی شکسته رو به قبر حضرت می کنی و می گویی:

- یا رسول الله! فاطمه ام مریض شده است، تو خودت شفایش بده! یا نبی الله! به عزت دخترت فاطمه علیها السلام، من را پیش فامیل هایم خجل نکن! می خواهی دست به ضریح بکشی و تبرکاً به روی دخترت فاطمه بمالی، اما مأموران وهابی مسلک که آن را شرک می دانند مانع می شوند و به زور تو را از آنجا دور می کنند.

به خوبی می دانی که بوسیدن زمین و ضریح پیامبر پرستش سنگ و آهن نیست. می دانی که سنگ و آهن و طلا و نقره، سود و زیانی

نمی‌رسانند و مقصود تو وجود نازنین درون آن پنجره‌ها و قبر است. اصلاً مگر در کتب علمای گذشته نیامده است که اصحاب از عصا، شمشیر، لیوان، انگشتر، مو، کفش و ظرف‌های پیامبر ﷺ تبرک و تیمن می‌جستند؟^۱ مگر....

روی زمین نشسته و بچه را روی پاهایت می‌گذاری و مدتی با رسول خدا نجوا می‌کنی. ناگهان پلک‌های فاطمه به هم می‌خورد و چشم‌هایش را باز می‌کند. سر تعظیم به پیشگاه پیامبر ﷺ فرود می‌آوری. بچه را دوباره بغل کرده و راهی منزل می‌شوی. همسرت با دیدن بچه سر از پا نمی‌شناسد. خوشحال و خندان شده و او را بغل می‌کند. تو هم از توکل و تبرک و شفاعت پیامبر ﷺ برای او سخن می‌گویی.

فاطمه تا مدتی مریض نمی‌شود و سر حال است، اما امروز خوابش خیلی طولانی شده است. به شک و تردید می‌افتی. مادرش به طرف او می‌رود و هر چه صدایش می‌کند بیدار نمی‌شود. هول و هراس شما را می‌گیرد. او که با یک تکان و یا یک صدا از خواب می‌پرید، حالا اصلاً هیچ تکانی نمی‌خورد. سراسیمه او را بغل کرده و به درمانگاه می‌بری و دکتر هم شروع به معاینه می‌کند. فقط یک جمله دکتر می‌گویی، جمله‌ای که با شنیدن آن دنیا برایتان زیر و رو می‌شود:

- بچه مرده است!

۱ - صحیح بخاری / ج ۴، ص ۱۰۰، باب دعاء النبی الی الاسلام والتبوة.

همراهان یکی از مریض‌های داخل درمانگاه به پیش تو می‌آید. تأکید می‌کند تا بچه را پیش دکتر دیگری ببرید. شما هم به امید این‌که این دکتر اشتباه می‌کند به نزد دکتری دیگر می‌روید. دکتر بعدی هم فقط یک کلمه می‌گوید:

- مرده!

شادی شفای فاطمه که مدت زیادی از آن نمی‌گذشت از بین می‌رود و به جای آن غم و غصه می‌آید، غمی جانکاه و جانفرسا! جسم بی‌جان فاطمه را به منزل می‌آوری.

صدای گریه شما در اتاق و حیاط می‌پیچد. یک‌یک همسایه‌ها به پشت در می‌آیند و جویای احوال خانواده می‌شوند. تا چشمشان به جسم بی‌روح فاطمه می‌افتد، گریه سر می‌دهند. خبر فوت بچه بین فامیل می‌پیچد. دسته دسته به منزل شما آمده و تسلیت و تعزیت می‌گویند. چند ساعتی نمی‌گذرد که منزل شما پر از جمعیت زن و مرد می‌شود.

بعضی از آن‌هایی که به منزل شما آمده‌اند تعصبات خشک جاهلی دارند. هر چند مسلمان هستند ولی به احکام حقیقی شرع مقدس توجه ندارند. یکی از آن‌ها به حالت بدجنسی می‌گوید:

- من به ولید گفتم که اسم فاطمه بر روی دخترش نگذارد تا او زنده

بماند!

دیگری هم در حالی که چشم‌هایش از اشک قرمز شده است دستی

بر صورتش می‌کشد و می‌گوید:

- چرا اسم حفصه، دختر عمر را انتخاب نکرد که همسر پیامبر ﷺ هم بود؟

سوّمی هم صدای دورگه‌اش را صاف می‌کند، چشمان پُف‌کرده‌اش را از اشک پاک می‌کند و با قیافه‌ای عبوس و اخمو می‌گوید:

- اسم عایشه هم خوب بود، او هم دختر ابوبکر بود و هم همسر پیامبر ﷺ. اما کجاست گوش شنوا؟

نمی‌دانی چه کنی؟ گویا تحمل زخم زبان‌ها، بیشتر از غم فراق فرزندان است و مانند ضربه‌ی کوبنده‌ای است که بر سر تو فرود می‌آیند. با هر ضربه‌ای مدّتی خشکت می‌زند و بی‌حرکت ایستاده و فقط به آن‌ها نظر می‌اندازی.

جلوی اشک‌هایت را می‌گیری و آماده می‌شوی تا فاطمه را به غسل‌خانه ببری. فامیل و نزدیکان هم آماده‌ی حرکت به سوی قبرستان شده‌اند. تا پیکر تنها بچه‌ات به بالای دست‌ها می‌آید، گویا که دل تو از جا کنده شده است و این رگ‌های قلب تو است که به سوی گورستان می‌برند. بی‌خود نیست که زمزمه می‌کنی:

- من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود.

دوست داشتی تا مانند مادرش گریه کنی و داد و فغان سر دهی. اما نمی‌خواهی بهانه به دست مغرضان و منحرفان بدهی. هم‌چنان در دل ناله سر می‌دهی و از درون اشک می‌ریزی و شمع درونت کم‌سوتر می‌گردد. دوست داری مثل ماهی در آب باشی و هیچ‌کس اشک‌هایت

را نبیند. خوش به حال ماهی، که هرگاه اشک می‌ریزد، کسی اشک‌هایش را نمی‌بیند!

یک نفر در حالی که سعی می‌کند خودش را به تو نزدیک کند با لحن نامناسب می‌گوید:

- فاطمه چطور است؟

سرت را به طرف او می‌چرخانی و نگاه تندی به صورت او می‌اندازی. در حالی که هنوز حالتش محو نشده است می‌گویی:

- فاطمه همیشه فاطمه است!

او هم که صلابت و محکمی تو را می‌بیند، راهش را می‌گیرد و می‌رود.

در دل تو غوغایی برپاست. فقط توگلت به خدا و پیامبرش است و سعی می‌کنی با یاد خدا و پیامبر دلت را مقداری آرام کنی. ناخودآگاه به یاد حدیث پیامبر ﷺ که خوانده بودی می‌افتی:

- «ائمہ پس از من دوازده نفرند، و همه آن‌ها از قریش هستند.»^۱

در ذهن خود به سراغ آخرین آن‌ها که نامش مهدی است، می‌روی. همه ادیان و فرق معتقدند روزی ظهور می‌کند و جهان را پر از عدل و داد خواهد کرد. به یاد حضرت فاطمه دختر پیامبر اکرم ﷺ می‌افتی و از این‌که نام فرزندت را فاطمه گذاشتی دوباره بر خود می‌بالی. آری فاطمه کسی است که تمام طوایف از مسلمانان معتقدند که حضرت

۱ - صحیح بخاری / ج ۹، ص ۷۸ و ج ۴، ص ۲۸ - صحیح مسلم / ج ۳، ص ۱۴۵۱.

مهدی علیها السلام از فرزندان اوست.^۱ یک لحظه در دلت مهدی را واسطه قرار می‌دهی تا به احترام نام مادرش تو را بین اقوام سربلند کند. حالا به غسل‌خانه رسیده‌اید. می‌خواهند لباس‌های بچه را بکنند تا او را غسل دهند. تو هم می‌خواهی نگاهی دیگر به سر و صورت معصومانۀ دخترت بیندازی. به طرف جنازه می‌روی و چشم‌های بی‌رمقت را به او می‌دوزی. ناگهان فریاد می‌زنی:

- زنده ... زنده ...

همۀ اطرافیان به دهان باز تو نگاه کرده و تعجب می‌کنند. یکی می‌گوید:

- چه شده است ولید؟

- زنده شد! زنده!

- خیالاتی شده‌ای؟

- نه... نه... من خودم دیدم که پلک زد.

- ولید بن عباس! چرا هذیان می‌گویی و ...

حرفش را قطع می‌کنی و می‌گویی:

- دستش را نگاه کن که دارد حرکت می‌کند!

با سر و صدایی که از خوشحالی به راه می‌اندازی بقیۀ فامیل‌ها هم به داخل غسل‌خانه آمده و به طرف فاطمه هجوم می‌آورند. پاهای بچه را می‌بینی که جمع می‌شود و دست‌هایش را روی زمین گذاشته

۱ - ابن ابی‌الحدید معتزلی - شرح نهج البلاغه / ج ۱، باب ۱۶، ص ۲۸۱.

و می‌نشیند. چشم‌هایش را باز کرده و تا تو را می‌بیند می‌گوید:
- بابا سلام!

تو هم با خوشحالی و ذوق‌زدگی جوابش می‌دهی:
- علیک السلام، عزیزم، نازنینم، فاطمه‌ام!

- تشنه‌ام، آب می‌خواهم!

- همین الآن برای تو آب می‌آورم، عزیزم!

سریعاً یک لیوان آب برای او آورده و او هم آب را در میان نگاه‌های شگفت‌زده تشییع‌کنندگان قورت قورت سر می‌کشد و تا آخرین قطره آن را می‌نوشد. بچه را بغل کرده و دست محبت پدری بر سر و پشت او می‌کشی. مادرش که نیمه‌جان شده بود با شنیدن خبر، جانی دوباره می‌گیرد. بعضی از تشییع‌کنندگان هنوز زنده شدن فرزندان را باور ندارند. هر کدام به شکلی به طرف تو می‌آیند و فاطمه را سؤال پیچ می‌کنند و تا یقین به دوباره زنده شدن بچه برای آن‌هایی که زخم زبان می‌زدند حاصل می‌شود، خجالت کشیده و از شدت شرمندگی گوش‌های آن‌ها قرمز می‌شود. عده‌قلیلی هم به طرز مشکوکی اظهار مهربانی می‌کنند. در نگاه‌هایشان، نیش عقرب است و در زبان‌شان زهر مار. دور فاطمه می‌چرخند و با نوعی مهربانی ساختگی لبخند می‌زنند. گویا کور و کر هستند که این حقایق را نه می‌بینند و نه می‌شنوند:

جهان پر سماع است و هستی و شور ولیکن چه بسند در آینه کور

از خوشحالی و هیجان، قلبت به شدت می تپد و احساس می کنی که می خواهد از سینه بیرون بزند. اشک های شیرین را از روی صورتت پاک می کنی. مادرش، بچه را از تو می گیرد و او را غرق در محبت و عاطفه مادرانه اش می کند و با اقوام به خانه بر می گردید. ساعتی بعد فاطمه از مادرش جدا شده و به طرف تو می آید. گویا پیغامی دارد که می خواهد به تو برساند. حاضرین هم سکوت می کنند. پیش دستی می کنی و می گویی:

- حالت چطوره، دخترم!

- خیلی خوب هستم.

- در این مدت در چه حالی بودی؟

- در خواب بودم، خواب خوش!

- چه بر تو گذشت؟

- در خواب دیدم که آقای پیش من آمد و ایستاد و مشغول خواندن نماز شد.

نمازی که مقداری با نماز شما فرق داشت و بعد از نماز، دستی بر سرم کشید و فرمود: بلند شو، شما زنده می مانید و فعلاً نمی میرید.

آب دهانت را قورت می دهی و درحالی که از تعجب چشم هایت می خواهد از حدقه بیرون بزند، خودت را به او نزدیک تر می کنی و می پرسی:

- خوب، خوب! چیز دیگری نگفت؟

- یک پیغامی هم برای شما داشت.

فوراً می‌پرسی:

- چه پیغامی؟

- گفت: به بابایت بگو که شیعه شود!

با شنیدن این حرف گویا که به یک‌باره آب سرد رویت ریختند!
به دهان فرزندت خیره شده‌ای. اصلاً پلک نمی‌زنی و فقط چشم به او
دوخته‌ای و گوش جان به حرف‌های او سپرده‌ای.
تا الآن در فضای خانه سکوت مطلق حاکم بوده است. همه حواس‌ها
به فاطمه بود تا ببینند چه می‌گوید. اطرافیان آن قدر بی‌سر و صدا شده
بودند که حتی می‌شد صدای نفس‌ها را شنید. اما تا فاطمه پیغام آن آقا
را بیان کرد فضا را همه‌مه و پیچ‌پیچ پر کرد. خیلی‌ها از شما فاصله گرفته
و کم‌کم دور می‌شوند.

گویا به قلب‌های آن‌ها مه‌ری خورده است که نمی‌خواهند خورشید
حقیقت را ببینند. اما تو به دنبال خورشید هستی، خورشیدی که
روزی از مکه طلوع خواهد کرد و به داد مظلومین می‌رسد. او واقعاً
فریادرس است، اگر قدرش را بدانند!

به شکرانه این لطف پروردگار تطوّر و تحقیق گسترده‌ای در اعتقادات
دینی خودتان می‌کنی. حس کنجکاوی‌ات بیشتر می‌شود. می‌خواهی
جایگاه شیعه را در قرآن پیدا کنی. به تفاسیر قرآنی مراجعه می‌کنی. به
تفسیر آیه هفتم از سوره بینه می‌رسی: «إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا
الصَّالِحَاتِ أُولَئِكَ هُمْ خَيْرُ الْبَرِيَّةِ»^۱.

۱ - کسانی که ایمان آورده‌اند و کارها و اعمال شایسته انجام دادند، آنان بهترین مردم هستند.

عایشه می گوید که به رسول خدا ﷺ عرض کردم گرامی ترین بندگان نزد خداوند چه کسانی هستند؟ حضرت همین آیه را خواند.

وقتی هم که حضرت علی علیه السلام بر پیامبر صلی الله علیه و آله وارد می شود حضرت رسول صلی الله علیه و آله می فرماید: «به همان کسی که جانم در دست اوست سوگند! این (علی) و شیعیانش، به درستی رستگارانند در روز قیامت.» و همین آیه نازل می شود. پس از آن اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله هر موقع حضرت علی علیه السلام را می دیدند که دارد می آید، می گفتند: «خیر البریه» آمد.^۱

به کتب روایی هم کیشان خودت از اهل تسنن مراجعه می کنی. می خواهی روایاتی از پیامبر صلی الله علیه و آله در مناقب و مراتب شیعیان بیابی. خوشبختانه به روایات متعدد برمی خوری که چندین بار رسول خدا صلی الله علیه و آله از امام علی علیه السلام یاد می کند و می فرماید: «به خدایی که جانم در دست او است سوگند، این (علی) و شیعیانش روز قیامت رستگارانند.»^۲

خیالت راحت می شود. از شک و دودلی بیرون می آیی. برای تو یقین شده است که پس از پیامبر خدا، فقط اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله بر حق هستند. تو هم دنبال حق و حقیقت هستی که به تازگی به آن رسیده ای. حاضر نیستی حتی یک لحظه تحت تأثیر جوسازی دیگران باقی بمانی. به مسجد النبی در شهر مدینه می آیی. رو به قبر شریف رسول الله صلی الله علیه و آله می کنی و می گویی: «اشهد أن لا اله الا الله، اشهد أن محمداً رسول الله و اشهد أن علیاً امیر المؤمنین ولی الله.»

احساس آرامش و طمأنینه خاصی می‌کنی. از الآن به بعد نیز نمازهایت را همانند پیامبر ﷺ می‌خوانی، به همان شکلی که سنت و سیره واقعی رسول الله بوده است.

یکی از فامیل‌هایت تو را می‌بیند که به عبادت مشغول هستی. از اذکار و افعال تو تعجب می‌کند. چهره خود را ترش کرده و به طرف تو می‌آید. چشم‌هایش را به طرز بدخواهانه‌ای تنگ کرده و می‌گوید:

- ولید بن عباس!

- بله! بفرمایید!

- این چه وضع دعا و نماز است؟

- نماز و دعای واقعی همین طوری است که دیدی.

- اخم‌هایش را درهم می‌کشد و می‌گوید:

- چرا؟ یعنی تو هم شیعه شده‌ای؟

- بله! من به تازه‌گی سنتی واقعی شده‌ام.

- منظورت چی است؟

- یعنی این که اهل سنت واقعی همان شیعیان هستند که به سنت

پیامبر عمل می‌کنند.

- اعمال شیعیان چه ربطی به تو دارد؟

چند لحظه‌ای به او خیره می‌شوی. با انگشت اشاره به طرف دهان او

اشاره می‌کنی و سپس به طور شمرده شمرده جوابش می‌دهی. گویا هر

کدام از کلمات را به دقت با ترازو وزن کرده‌ای:

- من شیعه شده‌ام و معتقد به وجود و ظهور منجی عالم بشریت

هستم.

او هم قیافه حق به جانبی می گیرد و با عصبانیت می گوید:
- این حرفها را زن ولید! مگر می خواهی سرت را به باد بدهی؟
- سر آنها که اعتقاد به مهدی موعود علیه السلام ندارند را باید به باد داد!
- چرا؟

- چون طبق فتاوی بزرگان مذاهب اربعه اهل سنت (شافعی، حنفی، مالکی، حنبلی)، منکران اعتقاد به ظهور مهدی علیه السلام اگر به حق باز نگردند، واجب القتل و مهدور الدم هستند!^۱
دهانش از تعجب باز می ماند. تا مدتی سکوت کرده و فقط به تو نگاه می کند. سپس می رود و گوشه ای می نشیند و به زمین خیره می شود. با انگشت شست و سبابه، موهای بلند ریشش را می کشد و در تفکری عمیق فرو می رود.

* * *

هوای خنکی صورتت را نوازش می دهد. داخل حیاط مسجد جمکران هستی که مه شبانگاهی به سراغ تو می آید. تکه ابری در دل آسمان جا خوش کرده است. قرص ماه آرام آرام خود را از میان ابر بیرون می کشد. ناگهان نور مهتاب، گنبد فیروزه ای مسجد مقدس را صفا و جلا می بخشد.

تو هم وارد مسجد می شوی. شروع به خواندن نماز تحیت مسجد و نماز امام زمان علیه السلام می کنی. همه جا را با معنویت می بینی. همه چیز هم مقدس است و متبرک. حتی گرد و خاک این مسجد هم شفا بخش

است، چون که به قدوم مبارک صاحب و متولی اصلی آن تبرک یافته است. بی خود نیست که قرآن قدری از خاک اثر پای جبرائیل را صاحب کرامت‌ها و معجزات می‌داند.^۱

به خوبی می‌دانی که خداوند اگر بخواهد، می‌تواند بدون واسطه، معجزات و کرامات خودش را نشان دهد اما خود می‌خواهد که ما وسیله‌ای برای تقرب به او بجوییم، همچنان که در قرآن نیز چنین می‌فرمایند.^۲ پس چه بهتر که بندگان خاصش و منتسبین به آنها را واسطه قرار دهیم، هر چند که وهابی‌ها این تبرک و توسل را شرک به خداوند می‌دانند.

مگر خداوند نمی‌توانست چشم‌های حضرت یعقوب علیه السلام را دگر بار بینا بگرداند؟ قطعاً قادر بود. اما قرآن تأکید می‌کند که پیراهن یوسف را جهت تبرک و استشفای صورت یعقوب بگذارند تا چشم‌های پدر بینا و روشن شود.^۳

تو هم چنان به راز و نیاز مشغول هستی. از سید و مولای خودتان هم تشکر می‌کنی. او بود که شفای فاطمه تو را از خداوند گرفت. الآن هم که از عربستان به ایران آمده‌ای فقط برای تشکر از آقا است.

نگاهی به ساعت می‌اندازی. عقربه‌های ساعت از نیمه شب گذشته. می‌روی تا کمی استراحت کنی.

۱ - سوره طه / آیه ۹۵ - ۹۶.

۲ - سوره مائده / آیه ۳۵: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، از (مخالفت فرمان) خدا بپرهیزید! و وسیله‌ای برای تقرب به او (خدا) بجویید و...»

۳ - سوره یوسف / آیه ۹۳ - ۹۶.

صبح زود بیدار شده و آماده نماز می شوی. آهنگ حرکت نمازگزاران به طرف مسجد نواخته شده است. آهن ربایی است که جسم و جان همه را به خود می کشد. نوای دلنشین میهمانان این مکان مقدس، در فضای مسجد می پیچد. فقط موقع نماز جماعت صبح است که راز و نیازها به هم می پیوندند و شکوه و عظمت مسجد را چند برابر می کند. بعد از نماز به داخل حیاط می آیی. صبح روز چهارشنبه است و آسمان دارد رنگ باز می کند. سپیده صبح بالای مسجد و مناره های آن پهن شده است. روشنایی سپیده جای مهتاب را می گیرد. این گنبد زیباست که همیشه می درخشد و بیدار است. مسجد در تمام شب و روز پذیرای نمازگزاران است. تعطیلی هم نمی شناسد. در طول سال درش باز است و میهمانان آقا را به زیر بال و پر خویش می گیرد.

به کوه های اطراف جمکران نظر می اندازی. در فکر فرو رفته ای و آرامش خاصی به تو دست داده است. حاضر نیستی این آرامش را به هیچ قیمتی از دست بدهی. هم چنان در حال قدم زدن هستی و به دور دست ها نگاه می کنی. آفتاب را می بینی که به سینه کوه چنگ انداخته است و می خواهد خودش را بالا بکشد.

احساس وجد و خوشحالی غیر قابل وصفی به تو دست داده است. مهیای رفتن می شوی هر چند جدایی برایت سنگین است اما باید رفت. باید رفت تا منتظران مقدمش را با گفتار و کردارت وسعت بخشی. عهد و پیمانی با فرزند فاطمه علیها السلام می بندی تا توفیق دوباره ای جهت آمدن به مسجد مقدس جمکران به تو دهد. ان شاء الله.

بسم الله الرحمن الرحيم

خادم دائمی

- آخیش!

تازه از نظافت دست کشیده‌ای. هر بار که مشغول کار می‌شویی تا چندین ساعت نمی‌توانی استراحت کنی. از جارو زدن حیاط مسجد شروع کرده تا شستن....

کمرت را به دیوار حیاط مسجد می‌چسبانی. مقداری سایه پیدا کرده‌ای و می‌خواهی استراحت کنی. عرق هم شرّ شرّ از سر و روی تو می‌ریزد. نگاه به آسمان می‌دوزی و می‌بینی که کاملاً صاف و آبی رنگ است. خورشید هم تمام هم و غمش این است که گرمایش را بر سر همه بریزد. می‌خواهی یک نفسی تازه کنی تا داخل مسجد بشوی. لباس‌هایت را هم هر بار که داخل مسجد می‌روی عوض کرده و خیالت راحت می‌شود که تمیز و پاک هستند.

هنوز عرق‌هایت خشک نشده که صدای گربه‌ای را می‌شنوی. از بالای دیوار رد نمی‌شود و مدام خواهش و التماس می‌کند:

- میوو... میوو... میوو....

سرت را به پشت می چرخانی. تا تو را می بیند ساکت می شود. مثل یک مجسمه بی حرکت روی دیوار می نشیند و به تو خیره شده و به آدم‌هایی که از جلوی تو رد می شوند نگاه نمی کند. تا مدتی بدون این که تکان بخورد چمباتمه می زند. پسر بچه‌ای از جلوی تو رد می شود. به طرف گربه رفته و با صدای بلند می گوید:

- پیشته!

گربه هم از جایش تکان نمی خورد. هم چنان با قیافه‌ای جدی به تو زل می زند.

دو دست خودت را روی زمین تکیه گاه قرار می دهی. یا علی می گویی و تن از زمین می کنی. گربه هم دمش را تکان می دهد و چشم‌هایش تنگ می شود. به راه افتاده و او هم پشت سر تو به راه می افتد. غذایی برایش پیدا می کنی و پیش او می گذاری. باز این گربه است که دمش را در هوا می چرخاند و مشغول خوردن می شود. هنوز نگاهت را به حیوان دوخته‌ای که یکی صدایت می کند:

- حاجی! حاجی!

روی پاشنه خودت به طرف صدا می چرخنی. یکی را می بینی که دارد به تو نزدیک می شود. رو به او کرده و می گویی:

- جانم! بفرما!

- دستشویی بند آمده بیا....

هنوز حرف او تمام نشده است که یک زائری نطق او را کور می کند

و می گوید:

- این چه ربطی به حاجی دارد؟
تو هم قرص و محکم می‌گویی:
- من خادم مسجد هستم. و هر خدمتی از دست من بربیاید انجام
می‌دهم!

- ولو شستن دستشویی‌ها؟
- بله! مگر چه عیبی دارد؟
- آخر سنّ و سالی از شما گذشته است!
- خدمت، سنّ و سال نمی‌شناسد!
صورتش از خجالت قرمز می‌شود. از تو تشکر می‌کند و می‌رود.
تا کسی تو را در حال خدمت نبیند باورش نمی‌شود. لباس‌هایت
همیشه تمیز و منظم است. عطر می‌زنی و سر و وضع مرتبی داری. از
نظر اقتصادی هم مشکلی نداری. با متانت راه می‌روی و با وقار هم
صحبت می‌کنی. به موقع عبادت و راز و نیاز می‌کنی و طاعت و بندگی
خدا را به جا می‌آوری. سختی بی‌مورد به جسم و روان خودت
نمی‌دهی و هر خدمتی که به زوّار می‌کنی جزو عبادت می‌دانی و توشه
برای آخرت. ریش‌هایت سفید شده‌اند اما باز دست از شوخی و مزاح
سنگین بر نمی‌داری. نمی‌خواهی از آدم‌هایی باشی که دافعه‌شان
بیشتر از جاذبه‌شان باشد.

بعضی شب‌ها هم در مسجد می‌مانی. آخر شب هم که می‌خواهی
استراحت کنی بیشتر پتوها را زوّار می‌برند و پتوی کهنه‌ای هم به تو
می‌رسد. آن را روی زمین خدا پهن می‌کنی و دراز می‌کشی. وقتی

بدنت را روی نازک‌ترین و مندرس‌ترین پتوی باقی مانده رها می‌کنی
خوابت می‌برد و چه خواب شیرینی.

گرمای فضای حیاط مسجد جمکران با گرمای خورشید درهم
می‌آمیزد و انسان را برای خدمت بیشتر تشویق می‌کند.

آرام آرام به طرف دستشویی‌ها می‌روی، تا اگر کاری هست انجام
دهی.

آب دهانت را می‌مکی، دستی بر عرق پیشانیت می‌کشی و پا روی
پله‌های دستشویی می‌گذاری.

بچه‌ای را می‌بینی که در حال دویدن است. ناگهان پایش سر
می‌خورد و به روی زمین می‌افتد:

- تَرَقَّ !!

به طرفش می‌روی. دستش را می‌گیری و بلندش می‌کنی. او را به
جلوی شیر آب برده و دست و صورتش را می‌شوئی.

یکی از دستشویی‌ها خراب شده و بند آمده. تو هم که قصد خدمت
داری. بدون این که هیچ‌گونه احساس بدی به تو دست دهد به بالای
سنگ دستشویی می‌روی و برای باز کردن مسیر فاضلاب تقلا می‌کنی
تا بالاخره باز می‌شود.

زوار هم‌چنان به دستشویی و وضوخانه می‌آیند، خسته نباشیدی
میگویند و می‌روند.

آقایی را می‌بینی که به طرف تو می‌آید و می‌گوید:

خسته نباشی آقا!

درمانده نباشی!

دست در جیب می‌کند و یک اسکناس در می‌آورد. آن را به طرف تو می‌گیرد و می‌گوید:

- قابل شما را ندارد. دستش را با احترام پس می‌زنی و می‌گویی:

- نه! من خادم هستم و خادم‌ها پول نمی‌گیرند!!

مخصوصاً روی سه کلمه آخر تأکید می‌کنی. او هم چیزی نمی‌گوید و تا مدتی همین‌طور حاج و واج تو را نگاه می‌کند.
با خوشرویی می‌گویی:

- آن را داخل صندوق مسجد بینداز!

او هم تشکر می‌کند و راهش را می‌گیرد و می‌رود. تک و توک این جور آدم‌ها پیدا می‌شوند که می‌خواهند کمک کنند. تو هم بهترین کمک را کمک به ساخت مسجد می‌دانی. آشنایان رندی هم هستند که به خاطر کارت طعنه می‌زنند. اما تو هدف دیگری داری که آن‌ها نمی‌توانند بفهمند. تو می‌خواهی برای همیشه خادم مسجد باقی بمانی. چون که خادم این خانه شدن افتخار است، افتخار!

از دستشویی‌ها بیرون می‌آیی. همکاران تو که در قسمت‌های دیگر هستند با دیدنت روحیه می‌گیرند. تو را حاج آقا صدا می‌زنند و احترام خاصی برایت قائلند. آن‌ها تو را مانند یک قرص روحیه می‌دانند که به کارشان دلگرم می‌کنی. تواضع و خشوع برای خدمت در این مسجد مقدس را از تو یاد می‌گیرند و سر لوحه کار خودشان قرار می‌دهند.

بلندگوها، پخش تلاوت قرآن را شروع می‌کنند و به گوش همه طنین مهیّا شدن برای نماز ظهر و عصر را می‌اندازند. تو هم می‌روی و لباس‌های خودت را طبق معمول عوض می‌کنی و آماده نماز و دعا و راز و نیاز می‌شوی.

بعد از نماز، مختصر غذایی می‌خوری. بعد از ناهار اندکی استراحت کرده و سپس سطل و جارو را برمی‌داری و به حیاط می‌آیی. مشغول تمیز کردن حیاط هستی که از بلندگوها، صدای گرم مرحوم کافی به گوش می‌رسد. نوار ملاقات علی بن مهزیار با امام زمان علیه السلام را پخش می‌کنند. او که بیست بار به حج رفت و موفق به زیارت آقا نشد اما در سفر بیست و یکم به این ملاقات پر شور می‌رسد. امام به علی بن مهزیار در مورد علت تأخیر این دیدار می‌فرماید:

«...اما به افزون‌سازی اموال پرداختید و (در خرید و فروشتان) حیرتی به زیان مؤمنان ضعیف پدید آوردید و بین خود قطع رحم کردید.»^۱

از این فرمایش امام فهمیدی که کار نیک و عمل صالح، فقط در نماز و دعا خلاصه نمی‌شود. اجر هر یک از اعمال صالح و اذکار و ادعیه محفوظ است، ولی اسلام مجموعه‌ای از دستورهای گوناگون است که باید از همه آنها پیروی کرد. کسی که در مسائل دینی یک بعدی باشد مانند آدمی است که فقط یک عضو بدنش بیش از حد رشد کند و بقیه

۱ - سید هاشم بحرانی - تبصرة الولیّ من رأی القائم المهدي علیه السلام (به نقل از صفحه ۱۷۲ کتاب آفتاب ولایت)

اعضا کوچک بماند. آدم‌های ناقص الخلقه این طوری هستند. آدم‌های تک بعدی، هم اندام روحشان بی قواره و ناموزون است!

* * *

- آی... آی... آی....

چهره‌ات منقبض شده است و درد به تو فشار می‌آورد. رنگ صورتت آن قدر زرد و زار شده که تعجب همه را برانگیخته‌ای. تو را به بیمارستان حضرت آیت الله العظمی گلپایگانی در شهر قم می‌آورند. دکتر هم پس از معاینه دستور بستری شدن را می‌دهد. چند روزی در آنجا می‌مانی. احساس می‌کنی که یک ندای درونی تو را فرا می‌خواند. دیگر امید به ماندن در این دنیا را نداری. باید آماده سفر دائمی بشوی. امروز یکی از خادمان مسجد مقدس جمکران به ملاقات تو در بیمارستان آمده است. با دیدن او عشق و سوز خدمت به زوار آقا در دلت شعله‌ور می‌شود و اشک جلوی چشمانت را تار می‌کند. با لحنی که در حال خاموش شدن است به او می‌گویی:

- به زودی از این دنیا می‌روم!

او هم در حالی که بغض کرده و تندتند نفس می‌کشد می‌گوید:

- خدا نکند، حاج ابوالقاسم!

- فقط یک وصیت دارم که به آن عمل کنید.

- چه وصیتی؟

- من را در قبرستان بقیع قم دفن کنید!

این را می‌گویی و بعد از گفتن شهادتین، نفس‌هایت به شماره

می‌افتند. چشم‌هایت را می‌بندی و منتظر دیدن جمال مولایت می‌مانی. گویا این بار شمارش ساعت معکوس است. دقایق می‌گذرد و به ثانیه‌ها می‌رسد. دقیقه‌های عمر تو تمام شده و به ثانیه رسیده است: سی ثانیه، بیست ثانیه... ده... نه... و یک ثانیه!

و تو این آخرین ثانیه را پشت سر می‌گذاری و آخرین کلام را هم روانه پیشگاهش می‌کنی:

- یا ابا صالح المهدی ادرکنی!

خبر درگذشتت به گوش خانواده و همکاران تو می‌رسد. همه مهیا برای تشییع جنازه می‌شوند. از صبح، در مسجد جمع شده و جنازه‌ات را در صحن مسجد می‌گذارند و همه نماز میت با شکوهی می‌خوانند. چشم خیلی از افراد قرمز شده است. بعضی از شدت گریه به سسکه افتاده‌اند. پیکر تو به بالای دست‌ها می‌آید. لب‌ها هم به زمزمه در آمده‌اند:

- لا اله إلا الله....

می‌خواهند مقداری روی دست تشییع کنند و سپس سوار ماشین شده تا در قبرستان بقیع، نزدیک مسجد جمکران، طبق وصیت، تو را دفن کنند.

در این حیص و بیص یکی می‌رسد و می‌گوید:

- دفن جنازه را به تأخیر بیندازید!

همه خشکشان می‌زند. از تعجب به همدیگر نگاه می‌کنند و با

علامت علتش را می‌پرسند. همان آقا می‌گوید:

- یکی از اعضاء هیأت اُمنای مسجد گفته‌اند صبر کنید.

- برای چه صبر کنیم؟

- خودش می‌آید و علتش را می‌گوید.

- خوب، او کی هست؟

- حاج آقای....

جنازه در مسجد می‌ماند و بعضی بی‌صبری می‌کنند. خیلی‌ها ایشان را می‌شناسند و به حرف او اعتماد دارند و تأخیر در جنازه را بی‌علت نمی‌دانند.

ساعتی می‌گذرد که سر و کلهٔ آقای... پیدا می‌شود. جمعیت حاضر به احترام او سر پا می‌ایستند و گوش جان به کلام او می‌سپارند:
- ایشان را کنار مسجد مقدّس جمکران دفن کنید.

از لحن موزون و متین حاج آقا همه تعجب می‌کنند. چشم‌ها گرد شده و بدون به هم زدن مژه‌ها به همدیگر خیره می‌شوند. یکی از خدام مسجد جمکران اعتراض‌گونه می‌گوید:

- آخر تا به حال کسی در کنار مسجد مقدّس دفن نشده است!

- ایشان باید دفن شود!

- چرا؟

- چون حضرت آیت الله العظمی نجفی مرعشی^۱ فرموده‌اند که

«مرحوم زاهدی فر را در کنار درگاه مسجد دفن کنید.»

۱ - حضرت آیت الله العظمی سید شهاب الدین نجفی مرعشی از مراجع تقلید و متوفی ۷ صفر ۱۴۱۴ هـ ق مطابق با ۱۳۶۹ هـ ش می‌باشد.

همان خادم نفس عمیقی می‌کشد. اشک‌هایش از زیر عینکش
سرازیر می‌شود و سپس با صدایی خفه می‌گوید:

- امام زمان علیه السلام خادمی او را قبول کرد.

تا زنده بودی آهنگ خدمت همیشه در ذهن تو نواخته می‌شد. به
گونه‌ای کار می‌کردی که رنگ و بوی ریا به خود نگرفته بود. در خدمت
به زوّار اخلاص و تواضع داشتی. تمیز کردن مسجد حتی دستشویی‌ها
را برای خود ننگ و عار نمی‌دانستی. ظاهر و باطن تو یکی بود. به قول
معروف هیچ وقت جو فروش گندم‌نما نبودی که ظاهری خوب و باطنی
زشت داشته باشی. به خاطر همین آقا تو را پس از مرگ هم به خادمی
پذیرفت. و خادم دائمی و همیشگی حضرت مهدی علیه السلام شده‌ای. تویی که
شب و روز منتظر زوّار مسجد مقدّس جمکران هستی، چون آغوش
گشوده‌ای و پای مهمانان حضرت را به روی دیده‌گان خود می‌گذاری.
- خوشا به حالت، حاج ابوالقاسم زاهدی فر.

بسم الله الرحمن الرحيم

ظهور نزدیک است

- شترق!

آن چنان ضربه محکمی به تو وارد می شود که پاهایت دیگر به فرمان تو نیستند. ماشین هم درب و داغون شده است. به دنبال آن مردم می ریزند و به زور تو را از ماشین بیرون می کشند. کم کم سرت گیج رفته و چشمانت به سیاهی می رود. کمتر متوجه اطراف خودت هستی. به بیمارستان هم که می رسی هم چنان گیج و منگ به سر میبری.

چند هفته ای بستری می شوی. هر روز که می گذرد منتظر شنیدن خبر خوش بهبودی ات از پزشکان هستی. آن ها هم تلاش و زحمت خودشان را می کشند. دوست داری روز آخر با پای خودت به منزل بروی. اما انتظارت بیهوده است. همان طور که با آمبولانس تو را به بیمارستان آورده اند با آن تو را به خانه برمی گردانند.

مدتی در منزل می مانی. داروها را مصرف می کنی و پانسمان پاهایت را به موقع عوض می کنی. هر چه اراده می کنی تا پاها تو را به این طرف و آن طرف ببرند، نمی توانی. اگر تا چندی پیش دست و تن خودت را با

کمک پاها به همه جا می بردی، از این به بعد دیگر قضیه برعکس شده است. باید به کمک دست‌ها، تن و پاهایت را به این طرف و آن طرف بکشی. بد جور تصادف کردی و هر دو پایت فلج شده‌اند، فلج! ناراحتی تو بیشتر می شود. پوسته‌ای نازک از ابر سیاه غم و افسردگی بر دل و جانت می نشیند. با افراد فامیل و آشنا، دیگر با آن چهره باز و خندان برخورد نمی کنی. آن‌ها هم با دیدن قیافه افسرده و خسته تو پی به غم درونت می برند. می دانند که ضربه سختی به تو وارد شده است.

احساس می کنی برای خانواده هم باعث دردسر شده‌ای. هر چند آن‌ها حرفی ناراحت کننده نمی زنند، اما زحمت آن‌ها دو چندان شده است. اگر تا قبل از تصادف کردن باری و زحمتی از دوش خانواده برمی داشتی ولی از امروز دیگر زحمت و کار آن‌ها در منزل مضاعف شده است. حالا دغدغه مخارج و هزینه درمان و ... بماند.

از این به بعد بیشتر در منزل هستی و مونس تو یک جفت عصا و یک چرخ ویلچر است.^۱ احساس بدی به تو دست می دهد. بیشتر اوقات دماغ و گرفته هستی. به یاد ایام سلامتی و تندرستی خودت می افتی. شادی و تحرک آن روزها را به یاد می آوری و غصه می خوری.

تصویرت این است که یک موجود عاطل و باطل شده‌ای. احساس می کنی که تمام شادی‌های دنیا از بین رفته است. همه جا را سرد

می بینی. شب های گرم تابستان هم برای تو سرد است. تنهایی را در دل شب بهتر لمس می کنی، هر چند در جمع خانواده هستی. آنچه که از گذشته به یاد می آوری برای تو وحشتناک است، به خصوص صحنه تصادف!

گاهی هم ندایی از درون تو برمی خیزد و در قالب کلماتی بر زبان تو جاری می شود:

.. نه! نباید این طور باشد!

صورت خودت را در هم می کشی و آن را میان دست های پنهان می کنی. به پستوی ذهن خودت مراجعه می کنی و با خود می اندیشی که:

.. باید دنبال علت این بد بیاری باشم تا آن را جبران کنم!

با خود کلنجار دائمی داری. مدام داری بین امید و ناامیدی غوطه می خوری. با امید به بهبودی آرامش خاصی به تو دست می دهد. با احساس یأس و ناامیدی از بهبودی، وحشت تو را می گیرد.

خیلی دل نازک و متوقع شده ای. با کوچک ترین بهانه ای شروع به گریه می کنی. زود هم عصبانی شده و سگرمه های در هم کشیده می شود و در آن حال دندان های به هم جفت شده و با سختی صحبت می کنی.

اکثر شب ها بیدار هستی و به تفکر و تأمل و بعضاً راز و نیاز با پروردگار مشغولی. به خوبی می دانی که هدف از خلقت فقط این دنیای مادی نبوده است. هر چقدر به این دنیا وابسته باشی زمان جدایی برایت

سخت تر است. اما اگر برای آخرت و دنیای دائمی، توشه برداشته باشی خیالت راحت است. به راحتی به عالم باقی سفر می کنی و هیچ دغدغه خاطری هم نداری. مهم این است که تا زنده ای فکری به حال خودت نکنی. بعد از مردن معلوم نیست کسی به فکر تو باشد. بی خود نیست که امام جماعت مسجدتان همیشه می گوید:

- کفن جیب ندارد!

کم کم غذایت اندک می شود. لقمه به سادگی از گلویت پایین نمی رود. فقط آن قدر می خوری تا زنده بمانی، نه این که زنده بمانی تا بخوری! هر شب برای همهٔ مریض ها و معلولان دعا می کنی و با خواندن دعای توسل، به امامان علیهم السلام متوسل می شوی. به امام آخر که می رسی احساس آرامش خاصی می کنی. امید بهبودی را از او داری.

عمری است که مجنون دیدار امام زمان علیه السلام هستی، ولی این سعادت هنوز نصیب تو نشده است. آیا این عدم دیدار، به عدم شناخت و صداقت تو بر نمی گردد؟ مگر کردارهای تو باعث ناخوشایندی و ناروایی ات در پیش آقا نمی شود؟ قطعاً علتش همین است!

ماه محرم فرا می رسد. چند روز تا عاشورای حسینی باقی

۱ - مجلسی محمد باقر - بحارالانوار / ج ۵۳، ص ۱۷۷ - ۱۷۸ (به نقل از کرامات المهدی ص ۶۶). حضرت ولی عصر علیه السلام: «و اگر شیعیان ما - که خداوند توفیق طاعتشان دهد - در راه ایفای پیمانی که بر عهده دارند همدل می شدند، میمنت ملاقات ما از ایشان به تأخیر نمی افتاد و سعادت دیدار ما زودتر نصیب آنان می گشت، دیداری بر مبنای شناختی راستین و صداقتی از آنان نسبت به ما. پس ما را از ایشان باز نمی دارد مگر آنچه از کردارهای آنان که به ما می رسد و ما را ناخوشایند است و از آنان روا نمی دانیم.»

مانده است. حس مرموزی دل تو را به سوی مسجد مقدس جمکران می‌کشاند. آن را با خانواده در میان می‌گذاری. صبح علی‌الطلوع با هم راهی جمکران می‌شوید. می‌خواهی شفای پاهای فلج شده‌ات را از طبیب واقعی بگیری.

پایتان که به قریهٔ جمکران می‌رسد صدای هوهوی باد به گوش‌تان طنین می‌اندازد. وزش باد شدت می‌گیرد. این باد است که ریزه‌های شن را از بیابان‌ها برداشته و به سر و صورت‌تان می‌پاشد. وقتی به درب ورودی حیاط مسجد می‌رسی با دیدن گنبد مسجد اشک‌های جاری می‌شود. سرت را روی در و دیوار می‌گذاری و عقده‌های درونت را بیرون می‌ریزی.

تا وارد مسجد می‌شوی از حال و هوای نمازگزاران سرشوق می‌آیی و به آن‌ها خیره می‌شوی. از این بین جوانانی را می‌بینی که با اشک فراق مولایشان، پهنای صورتشان را شست و شو می‌دهند. بعضی برای خود آقا، تعجیل در ظهور آقا، سلامتی آقا، دیدار آقا اینجا آمده‌اند و دنبال گمشده‌شان می‌گردند و بعضی برای برآورده شدن حاجتشان به اینجا آمده‌اند. قطعاً هیچ‌کدام بی‌پاسخ نمی‌مانند.

همگی یا در حال نمازند یا در حال راز و نیاز. تو هم به نماز می‌ایستی:
- الله اکبر....

اول، دو رکعت نماز تحیت مسجد را می‌خوانی و سپس دو رکعت نماز امام زمان علیه السلام. سپس سرت را روی مهر می‌گذاری و صلوات می‌فرستی. ندای ملکوتی اذان ظهر به گوش می‌رسد و تو مهبیای نماز جماعت

می شوی. به نماز جماعت می ایستی، انگار در روی زمین نیستی و در ملکوت سیر می کنی. بعد از نماز در تفکری عمیق فرو می روی. آنچه در این مدت عمرت گذشته است را مرور می کنی. بدون گناه و خطا که نیستی. یکی یکی را به یاد می آوری و توبه می کنی. با امام خود عهد می بندی اگر حق الناسی هم به گردنت است جبران کنی.

کم کم احساس سبکی می کنی. گویا روح تو را در مایعی لطیف شست و شو داده اند. جنس تو عوض شده است و حیاتی دوباره می یابی. وجود تو هم نورانی شده و زلال و شفاف می شود. ظرفیت و گنجایش تو گسترش پیدا می کند. ناغافل حس مبهمی از ژرفای وجود تو بر دلت سایه می افکند. حال خوشی به تو دست می دهد. میان خواب و بیداری کسی تو را فرا می خواند. سخت دلت مشغول آن می شود.

یک دفعه پرده از برابر دیدگان تو فرو می افتد. گوش و دل و عقل تو حیاتی دیگر می یابند. نور عجیبی در مسجد شروع به تابیدن می کند. بوی خوشی هم می شنوی که تا به حال این گونه به مشامت نرسیده است. جسم و جانانت به طرف نور کشیده می شود. خوب که دقت می کنی چهار بزرگوار را می بینی که وارد مسجد شده اند:

- امیرالمؤمنین، امام حسین، قمر بنی هاشم و امام زمان علیهم السلام

با دیدن آن ها دلشوره های بسیار بزرگ، تو را به تلاطم درمی آورد. بیم و امید تو را فرامی گیرد. هم یقین داری و هم تردید. آمیزه های از تلخ و شیرین تمام وجودت را فرا گرفته است. کام معنوی تو شیرین شده از دیدن این بزرگواران، و تلخ است از این که مبادا به تو عنایت و توجه نکنند. دست و پایت را گم می کنی و نمی دانی که چه باید کرد....

ناگاه یکی از انوار پرتلاؤ و درخشان به سوی تو نظر می‌کند و لطف ایشان شامل حال تو می‌شود و به تو زندگانی دوباره می‌دهد. قلب تو دوباره شروع به تپیدن می‌کند، آن قدر زیبا و پرهیجان می‌زند که گویا مضراب خاصی برای خودش پیدا کرده است.

صدایی زیبا تو را فرا می‌خواند. به طرف صاحب آن صدا رو می‌کنی. امام عصر علیه السلام است که با نوایی به لطافت باران می‌فرماید:

«شما خوب شدید، بروید و به دیگران بگویید برای ظهورم دعا کنند، که ظهور ان شاء الله نزدیک است.»

و باز امام می‌فرماید:

«امشب عزاداری خوب و مفصلی در این مکان برقرار می‌شود که ما در اینجا هستیم.»

عرق، پیشانی تو را پر کرده است. با پشت دست آن را پاک می‌کنی. چشمت به جمعیت حاضر در مسجد می‌افتد. باز همان راز و نیاز و سوز و گداز زائران را می‌بینی که در فضای روحانی مسجد طنین انداز است. تو هم می‌خواهی بایستی و دو رکعت نماز بخوانی. دیگر احتیاج به عصا و کمک دیگران نداری. پاهایت به فرمان تو حرکت کرده و به راحتی بدنت را جابه جا می‌کنند. بهترین کار را در خواندن همان دو رکعت نماز می‌بینی، نماز شکر.

...الله اکبر...

از خوشحالی اشک می‌ریزی. نگاهی به مردم داخل مسجد می‌کنی. بعضی‌ها لباس متحدالشکلی دارند. معلوم است که از خادمان مسجد مقدّس هستند. به طرف آن‌ها می‌روی و تک‌تک آن‌ها را می‌بوسی. به

حیاط که می آیی شوق و ذوق تو بیشتر می شود. یکی از خدام از تو می پرسد:

- برای چه روبوسی می کنی؟

- به خاطر پا... پاها...

- منظورت چی است؟

از شدت هیجان، زبانم به لکنت می افتد.

- پا... پاهایم... شفا پیدا کردند.

- مگر پاهای تو طوری شده بودند؟

- تصادف کرده بودم و هر دو پایم فلج شده بودند، فلج!

- خدا را شکر که عنایت حضرت ولی عصر - عجل الله تعالی فرجه الشریف -

شامل حال تو شده است.

- خدا را صد هزار مرتبه شکر!

خبر کرامت و معجزه امام زمان علیه السلام بین مسؤولین مسجد مقدس

جمکران می پیچد. یکی از آنها مو به مو حرف هایت را گوش داده و در

دفتر ثبت کرامات مسجد ضبط و درج می کند.

تو هم به فرمایشات آقا می اندیشی که تأکید بر دعای فرج دارند.

تأکیدی که در توقیعات^۱ آن امام همام زیاد آمده است:

«برای تعجیل فرج بسیار دعا کنید. که فرج شما در همان است.»^۲

درست است که این دعا و استغاثه باعث فرج مولایمان می شود،

۱ - نامه هایی که از جانب امام زمان علیه السلام در عصر غیبت برای جواب سؤالات شیعیان و یا خطاب به بعضی از علما و صلحا صادر گشته است.

۲ - مجلسی محمّد باقر - بحارالانوار / ج ۵۳، ص ۱۸۱ - ۱۸۲.

لیکن موجب ارتباط مستمر با آن حجت الهی هم می‌گردد. جلوی یأس و ناامیدی مان را در دوران طولانی غیبت می‌گیرد. دعای ندبه، دعای عهد، زیارت آل یاسین می‌تواند به انسان امید و آرامش ببخشد.

راستی دعا برای فرج حضرت در واقع برای این است که خودمان از آن بهره بگیریم. و این دعایی است که فرج و گشایش برای انسان به ارمغان می‌آورد.^۱ دل آرام می‌گیرد و وجود مقدس بقیة الله الاعظم علیه السلام را حس می‌کند و ...

سراغ خانم و بچه‌ها را می‌گیری. به طرف در زانه مسجد می‌روی. ناگهان یکی به سرعت طرف تو می‌آید و می‌گوید:

- شفا پیدا کردی آقا؟!

بریده بریده می‌گویی:

- بله... من... خوب شدم، خوب!

- معلوم است که حضرت به تو نظر کرده.

- اگر توجه و نظر آقا نبود که من نمی‌توانستم راه بروم!

- پس برویم هدیه‌ای تقدیم مسجد مقدس کنیم.

- چه چیزی اهدا کنیم، خانم!

- حلقه ازدواجمان را که... .

می‌خواهی حرفی بزنی، ولی تصمیم قطعی خانم را که می‌بینی دیگر

به خودت جرأت صحبت نمی‌دهی.

با هم به طرف دفتر هدایا می‌آید. با طیب خاطر آن را تقدیم مسؤل

۱- کلینی - فروع کافی / ج ۴، ص ۱۶۲: «انتظار الفرغ من الفرغ».

جذب هدایای مردمی می‌کنید و با خوشحالی به طرف مسجد برمی‌گردید. بین راه با خود فکر می‌کنی که هدیهٔ ناقابل و کم‌ارزشی است. اما آنچه که همراه دارید بیشتر از این نیست. بی‌خود نیست که لب‌های تو به زمزمه درمی‌آیند:

رانِ ملخی پیش سلیمان بردن

عیب است ولیکن هنر است از موری

خود را شایسته و لایق این همه الطاف حضرت صاحب‌الرحمة نمی‌دانی. عنایت خاصّ آقا است که نصیب تو شده است. باید آن را پاس بداری و قدر دان نعمت باشی، نه این که نمک را بخوری و نمکدان را بشکنی! کم‌کم، شب چادرش را می‌گستراند. آخرین اشعه‌های زرّین خورشید در پشت کوه‌ها جمع می‌شوند. مسافران و زائران هم به صورت فردی و خانوادگی راهی شهر و دیار خودشان می‌شوند. چند ساعتی از غروب خورشید گذشته است. مسجد هم خیلی خالی و خلوت شده است! شیطان تو را وسوسه می‌کند. می‌خواهد تو را فریب بدهد و گمراه کند. از انواع راه‌ها وارد می‌شود تا به مقصد خودش برسد. اما تو باید گوش به حرف شیطان ندهی و او را لعنت کنی. اعوذ بالله من الشیطان الرجیم.

وقتی آقا مطلبی را فرموده است دیگر شک و تردید نکن!

با تمام وجود آن را بپذیر و باور کن. هنوز تا آخر شب خیلی وقت باقی است. ماه محرم شروع شده است و حضرت هم قول حضور در عزاداری مسجد مقدّس برای امشب را داداند. تو اکنون داخل مسجد نشسته‌ای. سکوت نسبتاً طولانی در داخل و بیرون مسجد را شاهدی. هر بار که در

صدا می‌کند چشم و گوشِ خودت را به آن می‌دوزی تا شاهد گروه
عزاداران باشی.

کم‌کم صدای نوحه و سینه‌زنی از دور به گوش می‌رسد. خودت را به
جلوی درِ مسجد می‌رسانی. گروهی پرچم و علم به دست دارند
و در حال نزدیک شدن به مسجد هستند.

هرچه که به مسجد نزدیک می‌شوند بهتر می‌توانی نوحه
و صدایشان را بشنوی. خوب گوش می‌کنی و با آن‌ها هم‌نوا می‌شوی:
امشب شهادت‌نامه عشاق امضا می‌شود

فردا زخون عاشقان، این دشت دریا می‌شود

امشب کنار یک‌دگر، بنشسته آل مصطفی

فردا پریشان جمعشان، چون قلب زهرامی‌شود

امشب به خیل تشنگان، عباس باشد پاسبان

فردا کنار علقمه، بی‌دست، سقا می‌شود

به جلوی مسجد که می‌رسند کفش‌ها راکنده و یکی یکی وارد
می‌شوند. حلقه سینه‌زنی را تشکیل داده و با سوز و گداز می‌خوانند
و می‌گیرند، سوز و گدازی که مخصوص آذری زبان‌هاست. و چه زیبا
انتظار سبز مهدوی را با عاشورای سرخ حسینی پیوند زده‌اند، مرحبا!
می‌خواهی به خانه و کاشانه خودتان برگردی. سوار ماشین شده
و راننده هم حرکت می‌کند. اما تا چشم کار می‌کند نگاهت را به مسجد
می‌دوزی. آن قدر ماشین پیش می‌رود که دیگر نمی‌توانی با چشم
ظاهرین به آن نظر بیندازی.

در بین راه، سرت را به شیشه ماشین می‌چسبانی. چشمان خودت را

هم می‌بندی، اما بیدار هستی و در تفکر عمیق فرو می‌روی، به گذشته خودت برمی‌گردی و به اعمال و کارهایی که انجام داده‌ای نظر می‌اندازی. به خوبی پی می‌بری که انسان می‌تواند هوای نفس خودش را کنترل کند، هرچند در ابتدا هر کاری همراه با رنج و زحمت و تلخی است. ولی بزودی شیرینی و لذتی به دست می‌آید که چندین برابر از آن خشنود و راضی می‌شود. بی‌خود نیست که شاعر می‌گوید:

اگر لذت ترک لذت بدانی دگر لذتِ نفس، لذتِ نخوانی

به شهر خودتان که می‌رسی استراحت می‌کنی. هر روز تعدادی از دوستان و آشنایان به دیدار تو می‌آیند. همه‌شان کنجکاوانه علت شفایافتن تو را می‌پرسند. تو هم از جمکران و کرامات حضرت علیه السلام برای آنها می‌گویی. حتی بچه‌های دانش‌آموز هم مشتاق جمکران می‌شوند. با ذوق و شوق به حرف‌های تو گوش می‌دهند. انگشت کوچک و معصومانه این نونهالان است که در هوا - روی یک دفتر فرضی - چرخ می‌خورد و پشت سرهم می‌نویسند:

- جمکران، جمکران، جمکران!

بعضی از فامیل‌ها پاپیچت می‌شوند و می‌پرسند:

- چگونه می‌توان از فیض و عنایت آقا برخوردار شد؟

تو هم می‌خواهی راه و مسیر را نشانشان بدهی. صد کلام را یک کلام

کرده و می‌گویی:

«به این مکان (مسجد مقدس جمکران) روی آورند و آن را عزیز

دارند...»^۱

۱ - از فرمایشات حضرت مهدی علیه السلام به حسن بن مثله جمکرانی، کرامات المهدی علیه السلام، ص ۸۵

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

طیب واقعی

آخ... آخ!!

آن چنان ضربه‌ای به سر تو وارد شده است که نمی‌توانی روی پای خودت بایستی. بر روی زمین ولو می‌شوی. چند نفر می‌رسند و تو را از روی زمین بلند کرده و روی صندلی ماشین می‌نشانند. ماشین به راه می‌افتد و صدای بوق‌های ممتد آن در خیابان می‌پیچد.

بالاخره به بیمارستان می‌رسی. کارکنان اورژانس برانکاد آورده و به ماشین می‌چسبانند. دو سه نفری تو را بلند کرده و با برانکاد داخل بیمارستان می‌برند.

پرستار مشغول ثبت علائم حیاتی می‌شود. کاملاً بیهوش شده‌ای و نیاز به اکسیژن داری. کیپسول اکسیژن را به بالای تخت آورده و ماسک آن را بر روی صورتت می‌گذارند. تو را به بخش رادیولوژی می‌برند. از زوایای مختلف سرت عکس می‌گیرند. معلوم می‌شود که ضربه سختی به جمجمه‌ات خورده که تو را از پای در آورده است.

پدرت پروانه‌وار به دور تو می‌چرخد. قطرات اشک، مادرت را که تاب دیدن تو بر روی تخت بیمارستان را ندارد مجال نمی‌دهد. هر بار که به ملاقات می‌آید به یاد و خاطرات تو در منزل می‌افتد و وقتی هم زمان ملاقات تمام می‌شود نای و توان برگشتن را ندارد و پاهایش نیز او را یاری نمی‌کنند. اگر برایش امکان داشت شب و روز پیش تو می‌ماند و پرستاری‌ات را می‌کرد. چرا که جای خالی تو را در منزل نمی‌تواند ببیند.

۲۴ ساعت بود که در بخش مراقبت‌های ویژه «آی سی یو» (ICU) هستی. تک‌تک فامیل‌هایت انتظار به هوش آمدن تو را می‌کشند و به نوبت در سالن انتظار می‌مانند و هر بار که پرستار از اتاق بیرون می‌آید چشم به او دوخته و انتظار شنیدن خبر تازه‌ای را دارند. سر و کله دکتر هم که پیدا می‌شود رهایش نمی‌کنند:

آقای دکتر! علی حالش چطور است؟

- چند درصد ممکن است زنده بماند؟

- علائم حیاتی دارد؟

- و

دومین روز را هم به بیهوشی می‌گذرانی. روز سوم، پرستار به طرف مادر غمگین و پراضطراب تو می‌رود و به او می‌گوید:

- علی دارد به هوش می‌آید!

مادرت هم از شوق به گریه می‌افتد و می‌گوید:

- امام زمان ممنونت هستم که پسر مرا به من برگرداندی.

مادرت سراسیمه خودش را به منزل می‌رساند و خبر به هوش آمدنت را به پدر و خواهر و برادر و ... می‌دهد. آن‌ها هم یک راست به سراغ تو می‌آیند و تو هم چشم باز می‌کنی و به دور تا دور تخت که از فامیل و آشنایان پر شده نظر می‌اندازی.

هر کدام به شکلی اظهار محبت می‌کنند. با چهره‌ای شاد و خندان حالت را می‌پرسند. از محل درد و ناراحتی تو سؤال می‌کنند. تو هم می‌خواهی جوابشان را بدهی:

-!...!...!...

هر کاری که می‌کنی نمی‌توانی کلمه‌ای بگویی. فقط صدایی نامفهوم از دهان تو خارج می‌شود که برای خودت هم مفهوم نیست. صورت‌هایی که تا الآن باز و خندان بود به یک‌باره از آن حالت می‌افتد. ماهیچه‌های صورتشان منقبض شده و چشم‌ها از برق افتاده و سرها همه پایین می‌آید. مادرت به بالای سر تو آمده و می‌گوید:

- مادر جان! این‌ها را می‌شناسی!؟

مادرت که سکوتت را می‌بیند، متعجب به تو نگاه می‌کند و سگرمه‌هایش به هم می‌آید. رو به حضار می‌کند و می‌گوید:

- بچه‌ام تازه به هوش آمده، معلوم است که نمی‌تواند الآن حرف بزند. بگذارید از بیمارستان مرخص بشود آن وقت می‌بینید که مثل بلبل با شما صحبت می‌کند.

سپس رو به تو می‌کند و می‌گوید:

- پسر جان! هر موقع که روی دو پای خودت راه افتادی و به منزل آمدی به احوال پرسسی عمو و دایی و ... می‌روی.

سرت را برای تأیید حرف مادرت پایین می‌آوری. فقط گوش‌هایت می‌شنوند. هرچه که زیانت را داخل دهان می‌چرخانی نمی‌توانی کلمه‌ای را آدا کنی. دوباره همان صدای گنگ و نامفهومی است که از تو به گوش می‌رسد.

!...!...!...

معلوم است که قوه تکلم خود را از دست داده‌ای. لام تا کام نمی‌توانی صحبت کنی و کاملاً لال شده‌ای.

تک تک فامیل‌ها از تو خدا حافظی می‌کنند و می‌روند. پدر و مادرت هستند که به نوبت پیش تو می‌مانند. لحظه‌ای مادرت دست از دعا و نذر و نیاز بر نمی‌دارد. تکه پارچهٔ سبزی هم از ضریح امامزاده شهرتان آورده و به دست تو بسته است. آن را تبرک دانسته و تو را دخیل آن امامزاده می‌داند. نگاهی به سرمت می‌اندازی. قطرات آن که از بالا می‌چکد و با شلنگ به رگ‌های تو می‌رسد لحظه‌ای قطع نمی‌شود. چند روز که می‌گذرد، کم‌کم برایت غذا می‌آورند. نم‌نمک می‌نشیند و در اتاق قدم می‌زنی. پدرت لحظه‌ای از تو جدا نمی‌شود. دست تو را می‌گیرد و مواظب است تا روی زمین نیفتی. هنوز سرگیجه داری و موقع راه رفتن، تلوتلو می‌خوری.

امروز پرستار، سرت را پانسمان نمی‌کند و جای بخیه‌ها را ضد عفونی کرده و به تجویز پزشک آن را باز می‌گذارد. به طرف آینهٔ دستشویی اتاق خودت می‌روی و نگاهی به سرت می‌اندازی. جای زخم‌ها کاملاً پیداست. کبودی و تورم جمجمه هم هنوز روی سرت

مشخص است. دکترت هم برای آخرین بار تو را ویزیت می‌کند و اجازه ترخیص می‌دهد.

پدر و مادرت با چهره‌های خندان به سراغ تو می‌آیند. با صدایی که زنگ غمی ناپیدا دارند تو را صدا کرده و به آغوش می‌کشند. لباست را عوض کرده و تو را به منزل می‌برند.

چند روزی را در منزل می‌گذرانی. هر فامیل و همسایه‌ای که به ملاقاتت می‌آید، با خوشحالی تو را ملاقات می‌کند و زمان برگشت با ناراحتی تو را ترک می‌کند. گاهی وقت‌ها هم پیش تو چیزهای درگوشی می‌گویند. تصور می‌کنند تو شنوایی‌ات را هم مثل قوای گویایی‌ات از دست داده‌ای:

- حیف این بچه که به این روز افتاد.

- معلوم نیست دیگر خوب شود.

- باید به مدرسه‌اش برود.

- و

اما پدر و مادرت، امیدوار و بانشاط هستند. از هفته آینده قرار است تو را پیش دکتر متخصص گوش و حلق و بینی ببرند تا مداوایت کنند. یک هفته‌ای می‌گذرد. هر روز عصر به مطب یک دکتر متخصص در شاهرود مراجعه می‌کنید، اما پاسخ و نتیجه مثبتی از معالجه آن‌ها نمی‌گیرید. به داروهای گیاهی و محلی روی می‌آورید باز بی‌نتیجه است. بعضی هم از فرصت به دست آمده استفاده می‌کنند و به پدر و مادرت زخم زبان می‌زنند.

پدر و مادرت همه را می‌شنوند و غم نهفته در دلشان را از دیگران پنهان می‌کنند. دست از معالجه تو بر نمی‌دارند. به بیشتر شهرهای استان سمنان مراجعه می‌کنید و هر دکتری که مناسب می‌بینید به پیش او می‌روید اما بی‌فایده است. زبان تو باز نمی‌شود و هم چنان لال هستی و قدرت تکلم نداری.

چند تن از فامیل‌های شما در تهران زندگی می‌کنند. پدرت با آنها تماس می‌گیرد، به وسیله آنها برای ت نوبت دکتر می‌گیرند. امروز راهی تهران می‌شوید. شب را با هزار امید، به صبح می‌رسانید. با دلهره و اضطراب به طرف مطب دکتر می‌روید. چند ساعتی منتظر می‌مانید تا نوبت شما بشود. بالاخره پدرت دستت را می‌گیرد و به داخل مطب می‌برد و با دکتر شروع به صحبت می‌کند. سابقه درمان و عکس‌ها را نشان می‌دهد.

دکتر هم آنها را مطالعه کرده و رو به تو می‌کند و می‌گوید:

- اسم تو چیه؟

- !...!...!...

دکتر به طرف پدر می‌چرخد و با صراحت و قاطعیت تمام می‌گوید:

- او خوب شدنی نیست!

به چهره پدرت که نگاه می‌کنی از خدا آرزوی مرگ می‌کنی. ای کاش می‌مردی و پدر و مادرت را این همه به زحمت نمی‌انداختی. گویا عالم را بر سر پدرت خراب کرده‌اند. چشم‌هایش گرد می‌شود و به دکتر می‌گوید:

- پس دیگر دنبال معالجه نروم؟

- بروی هم فایده‌ای ندارد!

پدرت مدارک پزشکی را از روی میز بر می‌دارد. با هم از مطبش بیرون می‌آیید.

دیگر به منزل فامیل‌ها هم بر نمی‌گردید. یک راست به ترمینال مسافربری جنوب آمده و بلیط شاهرود می‌گیرید. سوار اتوبوس شده و راننده هم جاده خراسان را در پیش می‌گیرد. بین راه تابلوهایی نصب است که با خواندن آن‌ها سلام به بارگاه آقا می‌فرستید:

- السلام علیک یا امام علی بن موسی الرضا.

دیگر از معالجه توسط پزشکان ناامید شده‌اید، دست و دل از اسباب دنیایی شسته‌اید. ولی از مسبب‌الاسباب ناامید نشده‌اید.

به شاهرود می‌رسید. روزهای تابستان را پشت سرمی‌گذارید. پدر و مادرت دیگر به توصیه و تجویزهای دیگران گوش نمی‌دهند، فقط دل به خدا سپرده‌اند و بس.

امروز یک نفر جلوی پدرت را می‌گیرد و می‌گوید:

- پسرت را نزد طبیب مسجد مقدّس جمکران برده‌ای؟

- برای چی؟

- برای معالجه‌ی علی.

- منظورت کجا است؟

- منظورم صاحب مسجد جمکران، امام‌زمان علیه السلام می‌باشد. او طبیب

واقعی همه دردهاست!

این حرف جرقه‌ای در دل پدرت می‌اندازد. آتش عشقی در وجودتان روشن می‌شود که شما را به سوی آن وادی هدایت می‌کند.

تو از ادامه تحصیل و کار دست کشیده و امیدی به بهبودی نداری. دواي دردت را يك جای دیگر می‌جویی. نوجوان هستی و هزاران آرزو و برنامه برای آینده‌ات داری. همه درها را زدی إلا در او را. پس یکبار هم شده امتحان می‌کنی، نه با لفظ؛ بلکه با عمل خودت. با او عهد می‌کنی که غیر از آنچه هستی بشوی و در راه و مسیر او قدم برداری و اگر تا حالا به وظایف خودت درست عمل نکرده‌ای از این به بعد جبران کنی. می‌گویند هر جا باشی و او را صدا بزنی جوابت را می‌دهد. حال برو در خانه‌اش و صدایش بزنی و ببین جواب می‌گیری؟

چند روز بیشتر از تابستان ۱۳۶۸ باقی نمانده است. بچه‌ها دنبال کیف و کفش و لباس هستند تا سال جدید تحصیلی را شروع کنند. تو هم فکر و ذهننت به جمکران است. پدرت بلیط تهیه می‌کند و راهی تهران می‌شوی و از آنجا نیز به سوی قم حرکت می‌کنید. بین راه تمام فکر و ذهننت به سال‌هایی است که پشت سر گذاشته‌ای. به قصور و تقصیرهایی است که از تو سر زده است. با خودت عهد می‌بندی که گذشته را جبران کنی.

سه‌شنبه ۲۸ شهریورماه راهی جمکران می‌شوی. از آن لحظه‌ای که پایت را داخل حیاط مسجد مقدس می‌گذاری دلت می‌شکند و اشک‌هایت جاری می‌شود. داخل مسجد هم که صفا و معنویت خودش را دارد. هرکس مشغول نماز و راز و نیاز است. تو هم مشغول راز

و نیاز می شوی. اما نه مثل دیگران بلکه با ایما و اشاره، چون قادر به حرف زدن نیستی.

تا پاسی از شب را بیدار هستی و با صاحب مسجد و خدایش راز و نیاز می کنی. به هم سن و سال های خودت نگاه می کنی که چطور به راحتی حرف می زنند و به خوبی نماز می خوانند. در ذهن خود مرور می کنی که سال گذشته تو هم مثل آنها بودی اما امسال، یک ضربه مغزی، قوه تکلمت را از تو گرفت. اگر از کودکی لال بودی این قدر برای تو دردآور نبود، آخر چندین سال حرف زدی و با دیگران مراوده داشتی و به راحتی مقصد و مقصود خودت را می فهماندی؛ اما حالا کوچک ترین کلمه ای از زبانت جاری نمی شود.

کم کم خوابت می برد. خوابی عمیق ولی کوتاه، با امید به عنایت امام زمان علیه السلام زنده هستی. او را طبیب همه دردهایت می دانی، آخرین دری است که می کوبی. با اذان صبح از خواب بیدار می شوی، وضو می گیری و شروع به نماز خواندن می کنی:

... الله اکبر...

بسم الله الرحمن الرحيم

... ایاک نعبد و ...

تعجب می کنی باورت نمی شود. آیا این صدای آشنا، صدای خودت است تو که قبل از خواب نمازت را در دل می خواندی؛ حالا صدایی به گوش تو می رسد صدایی آشنا که قبلاً همیشه با تو بود.

... ایاک نعبد و ایاک نستعین ...

صدای آشنایی است، کلمات هم به همان شکل قبلی ادا می‌شود.
نماز را ادامه می‌دهی و به پایان می‌رسانی.

- السلام علیکم ورحمة الله و برکاته.

به طرف پدرت می‌روی و جلوی او می‌ایستی و سلام می‌کنی.

- سلام بابا!

پدرت که تا الآن فقط به تو نگاه می‌کرد و در دلش کوهی از غم و غصه بود از جا می‌پرد و به سر و صورتت بوسه می‌زند. رو به قبله می‌ایستد و گوید:

- یا اباصالح المهدی! ممنونم، ممنونم، ممنون.

تو هم سر بر سجده می‌گذاری و با خدا راز و نیاز می‌کنی. از محبت و الطافش تشکر می‌کنی. نماز تحیت و نماز آقا امام زمان علیه السلام را می‌خوانی اما این بار تمام کلمات را به خوبی ادا می‌کنی. سر بر سجده می‌گذاری و صد صلوات هم می‌فرستی.

سرت را بلند می‌کنی و پدرت را در حالی که اشک می‌ریزد در بالای سر خود می‌بینی با پدرت از جمکران راهی قم و تهران می‌شوید.

تا شاهرود در فکر عهد خود هستی که با امام زمان علیه السلام بسته‌ای. مبادا آن عهد فراموش شود.

فهرست منشورات مسجد مقدس جمکران

خط نیریزی / الهی قمش‌های	قرآن کریم / چهار رنگ - گلاسه رحلی	۱
خط نیریزی / الهی قمش‌های	قرآن کریم / چهار رنگ - رحلی	۲
خط نیریزی / الهی قمش‌های	قرآن کریم / وزیر	۳
خط عثمان طه / الهی قمش‌های	قرآن کریم / وزیر (با ترجمه)	۴
خط عثمان طه	قرآن کریم / وزیر (بدون ترجمه)	۵
خط افشاری / الهی قمش‌های	کلیات مفاتیح الجنان / وزیر	۶
خط افشاری / الهی قمش‌های	کلیات مفاتیح الجنان / جیبی	۷
خط افشاری / الهی قمش‌های	کلیات مفاتیح الجنان / نیم جیبی	۸
خط افشاری / الهی قمش‌های	منتخب مفاتیح الجنان / جیبی	۹
خط افشاری / الهی قمش‌های	منتخب مفاتیح الجنان / نیم جیبی	۱۰
واحد تحقیقات	ارتباط با خدا	۱۱
حسین کریمی قمی	آئینه اسرار	۱۲
واحد تحقیقات	آخرین خورشید پیدا	۱۳
محمد حسن سیف‌اللهی	آقا شیخ مرتضای زاهد	۱۴
واحد پژوهش	آیین انتظار (مختصر مکیال المکارم)	۱۵
واحد تحقیقات	از زلال ولایت	۱۶
واحد پژوهش	امامت، غیبت، ظهور	۱۷
علم الهدی / واحد تحقیقات	امامت و غیبت از دیدگاه علم کلام	۱۸
سهراب علوی	امام رضا <small>علیه السلام</small> در رزمگاه ادیان	۱۹
واحد تحقیقات	انتظار بهار و باران	۲۰
عزیز الله حیدری	انتظار و انسان معاصر	۲۱
محمد محمدی اشتهاردی	اهمیت اذان و اقامه	۲۲
حسین ایرانی	با اولین امام در آخرین پیام	۲۳
محمد جواد مروّجی طبسی	بامداد بشریت	۲۴
محمد محمدی اشتهاردی	پرچمدار نینوا	۲۵
محمد رضا اکبری	پرچم هدایت	۲۶
شیخ عباس صفایی حائری	تاریخ پیامبر اسلام <small>صلی الله علیه و آله</small> / دو جلد	۲۷
شیخ عباس صفایی حائری	تاریخ امیر المؤمنین <small>علیه السلام</small> / دو جلد	۲۸
شیخ عباس صفایی حائری	تاریخ سیدالشهداء <small>علیه السلام</small>	۲۹
واحد تحقیقات	تاریخچه مسجد مقدس جمکران / فارسی	۳۰
واحد تحقیقات	تاریخچه مسجد مقدس جمکران / عربی	۳۱
واحد تحقیقات	تاریخچه مسجد مقدس جمکران / انگلیسی	۳۲
واحد تحقیقات	تاریخچه مسجد مقدس جمکران / اردو	۳۳
سید جعفر میرعظیمی	تجلیگاه صاحب الزمان <small>علیه السلام</small>	۳۴
حسین علی پور	جلوه‌های پنهانی امام عصر <small>علیه السلام</small>	۳۵
حسین گنجی	چهارده گفتار ارتباط معنوی با حضرت مهدی <small>علیه السلام</small>	۳۶
سید صادق سیدنژاد	چهل حدیث / امام مهدی <small>علیه السلام</small> در کلام امام علی <small>علیه السلام</small>	۳۷
محمد محمدی اشتهاردی	حضرت مهدی <small>علیه السلام</small> فروغ تابان ولایت	۳۸
محمد حسین فهیم‌نیا	حکمت‌های جاوید	۳۹
واحد پژوهش	ختم سوره‌های پس و واقعه	۴۰
عباس حسینی جوهری	خزائن الأشعار (مجموعه اشعار)	۴۱
رضا استادی	خورشید غایب (مختصر نجم الناقب)	۴۲
محمد علی مجاهدی (پروانه)	خوشه‌های طلایی (مجموعه اشعار)	۴۳
شیخ محمود عراقی میثمی	دار السلام	۴۴
حسن ارشاد	داستانهایی از امام زمان <small>علیه السلام</small>	۴۵
علی مهدوی	داغ شقایق (مجموعه اشعار)	۴۶
صافی، سبحانی، کوریانی	در جستجوی نور	۴۷
شیخ عباس قمی / کمره‌ای	در کربلا چه گذشت؟ (ترجمه نفس المهموم)	۴۸
علیرضا صدری	درمان طبیعی بیماری‌ها	۴۹
زهرا قزلقاشی	دلشده در حسرت دیدار دوست	۵۰
محمد حسن سیف‌اللهی	رسول ترک	۵۱
سید محسن خزازی	روزنه‌هایی از عالم غیب	۵۲

واحد تحقیقات	زیارت ناحیه مقدسه	۵۳
عباس اسماعیلی یزدی	سحاب رحمت	۵۴
الهه بهشتی	سرود سرخ انار	۵۵
طهورا حیدری	سقا خود تشنه دیدار	۵۶
محمد علی مجاهدی (پروانه)	سیمای مهدی موعود ^{علیه السلام} در آئینه شعر فارسی	۵۷
دکتر عبداللہی	سیمای امام مهدی ^{علیه السلام} در شعر عربی	۵۸
سید اسدالله هاشمی شهیدی	ظہور حضرت مهدی ^{علیه السلام}	۵۹
سید صادق سیدنژاد	عریضه نویسی	۶۰
حامد حجّتی	عطر سیب	۶۱
المقدس الشافعی	عقد الدرر فی أخبار المنتظر ^{علیه السلام} / عربی	۶۲
واحد تحقیقات	علی ^{علیه السلام} مروارید ولایت	۶۳
سید مجید فلسفیان	علی ^{علیه السلام} و پایان تاریخ	۶۴
سید محمد واحدی	فدک ذوالفقار فاطمه ^{علیہا السلام}	۶۵
عباس اسماعیلی یزدی	فرهنگ اخلاق	۶۶
عباس اسماعیلی یزدی	فرهنگ تربیت	۶۷
محمد باقر فقیہ ایمانی	فوز اکبر	۶۸
واحد تحقیقات	کرامات المهدی ^{علیه السلام}	۶۹
واحد تحقیقات	کرامت‌های حضرت مهدی ^{علیه السلام}	۷۰
شیخ صدوق ^{علیه السلام} / منصور پهلوان	کمال الدین و تمام النعمه (دو جلد)	۷۱
حسن بیاتانی	کهکشان راه نیلی (مجموعه اشعار)	۷۲
علی اصغر یونسیان (ملّجی)	گردی از رهگذر دوست (مجموعه اشعار)	۷۳
آیت الله صافی گلپایگانی	گفتمان مهدویت	۷۴
مرحوم حسینی اردکانی	گنجینه نور و برکت، ختم صلوات	۷۵
علامه مجلسی ^{علیه السلام}	مشکاة الانوار	۷۶
علی مؤذنی	مفرد مذکر غائب	۷۷
موسوی اصفهانی / حائری قزوینی	مکیال المکارم (دو جلد)	۷۸
شیخ عباس قمی ^{علیه السلام}	منازل الآخرة، زندگی پس از مرگ	۷۹
مجید حیدری فر	منشور نینوا	۸۰
عزیز الله حیدری	مهدی ^{علیه السلام} تجسم امید و نجات	۸۱
العمیدی / محبوب القلوب	مهدی منتظر ^{علیه السلام} در اندیشه اسلامی	۸۲
علامه مجلسی ^{علیه السلام} / ارومیه‌ای	مهدی موعود ^{علیه السلام} ، ترجمه جلد ۱۳ بحار - دو جلد	۸۳
محمد حسن شاه‌آبادی	مهر بیکران	۸۴
سید مهدی حائری قزوینی	میثاق منتظران (شرح زیارت آل یس)	۸۵
واحد تحقیقات	ناپیدا ولی با ما / فارسی	۸۶
واحد تحقیقات	ناپیدا ولی با ما / انگلیسی	۸۷
واحد پژوهش	ناپیدا ولی با ما / بنگالا	۸۸
واحد پژوهش	ناپیدا ولی با ما / ترکی استانبولی	۸۹
میرزا حسین نوری ^{علیه السلام}	نجم الثاقب	۹۰
محمد خادمی شیرازی	نشانه‌های ظهور او	۹۱
مهدی علیزاده	نشانه‌های یار و چکامه انتظار	۹۲
سید رضی ^{علیه السلام} / محمد دشتی	نهج البلاغه / وزیری	۹۳
سید رضی ^{علیه السلام} / محمد دشتی	نهج البلاغه / جیبی	۹۴
الهه بهشتی	و آن‌که دیرتر آمد	۹۵
واحد تحقیقات	وظایف منتظران	۹۶
سید نورالدین جزائری	ویژگی‌های حضرت زینب ^{علیہا السلام}	۹۷
میرزا احمد آشتیانی ^{علیه السلام}	هدیه احمدیه / جیبی	۹۸
میرزا احمد آشتیانی ^{علیه السلام}	هدیه احمدیه / نیم‌جیبی	۹۹
محمد خادمی شیرازی	یاد مهدی ^{علیه السلام}	۱۰۰
محمد حجّتی	یار غائب از نظر (مجموعه اشعار)	۱۰۱
عباس اسماعیلی یزدی	ینابیع الحکمة / عربی - پنج جلد	۱۰۲

جهت تهیه و خرید کتابهای فوق، می‌توانید با نشانی:

قم - صندوق پستی ۶۱۷، انتشارات مسجد مقدس جمکران

مکاتبه و یا با شماره‌های ۰۷۲۵۳۷۰۰، ۰۷۲۵۳۳۴۰ - ۰۲۵۱ تماس حاصل فرمایید.